

محمود کیانوش

قصه پائوچائو

از دو دریچه

تهران ۱۳۴۵ - لندن ۱۳۹۷

از درجهٔ اوّل

در عهد دقیانوس، در جایی از سرزمین چین، شهری بود به اسم «کورا چاوا»، که از شمال می رفت تا مرز «جابلقا»، و از جنوب تا مرز «جابلسا». مشرقش کوه بود و کوه، و مغربش بیابان بی آب و علف.

کوراچاوا رودخانه و دریاچه زیاد داشت، اما آب خیلی کم؛ باغ و جنگل زیاد داشت، اما درخت خیلی کم؛ مزرعه زیاد داشت، اما محصول خیلی کم. یکوقت دیوانه ای که مردم سنگسارش کردند و از شهر بیرونش انداختند، همیشه این شعر را می خواند و آه می کشید و می خندید:

با این همه بیابان

کاشکی که آب نداشتیم؛

با این همه مصیبت

کاشکی که خواب نداشتیم.

با کله های گنده

عقل کلاغ نداریم؛

در خود از آدمیت

یک جو سراغ نداریم!

راستی هم که آن همه زمین، آن همه رودخانه، آن همه دریاچه، با آن یک ذره آب چه فایده ای داشت! اگر آن یک ذره آب هم خشک می شد، آنوقت دیگر مردم شهر مجبور بودند که جُل و پلاسشان را جمع کنند و بروند به یک آبادی دیگر. اما از بخت بد آنها خشک نمی شد، و آن یک مشت محصول مردم را نگهداشته بود. مانده بودند و نسل به نسل آرزوهای پوچشان را تحویل بچه هاشان می دادند و می مُردند.

آدمهای عجیبی بودند. به هیچ نژادی نمی خوردند. یک عدّه شان زرد بودند، اما موهاشان بور بود و چشمهاشان آبی. یک عدّه شان سیاه بودند، اما چشمهاشان مورّب بود و موهاشان بلند و صاف. یک عدّه شان سفید بودند، اما موهاشان مجعّد بود و دماغهاشان کوفته ای و لبهاشان قلوه ای. یک عدّه شان هم سرخ بودند، اما یک چشمشان افقی بود و آبی، و یک چشمشان مورّب بود و سیاه. میان آنها تک و توکی پیدا می شدند که یک خُرده به نژاد اسمی خودشان شباهت داشتند.

بقالهاشان یک چارک نخود و لوبیا را با یک من شن قاطی می کردند. نانواهاشان یک چارک آرد گندم را با یک من خاک ارّه خمیر می کردند. قصابهاشان یک چارک گوشت را با یک من پیه و استخوان می فروختند. شب که می شد، پشت پنجره هاشان پرده های کُلفتِ سیاه آویزان می کردند تا خدا نکرده نور چراغهاشان توی کوچه و خیابان نریزد. اگر بنده خدایی پیدا می شد و از آنها می پرسید: «آخر برای چه پشت پنجره هاتان پرده های کُلفتِ سیاه می کشید؟» یک کاره جواب می دادند: «نه، بابا! پس می خواستی ما پول

بدهیم، روغن بخریم، بریزیم توی چراغهامان، آن وقت روشنایی آنها بریزد
توی کوچه و خیابان و دیگران استفاده اش را ببرند؟ نه، ما این قدرها هم الاغ
نیستیم که مُفت و مَجّانی به دیگران خیر برسانیم. هرکس که می خواهد با کله
نخورد زمین، چشمش کور، با خودش چراغ فانوس بر دارد!»

با وجود این، شبها توی کوچه و خیابان تاریک هیچکس با خودش
چراغ بر نمی داشت، چون ممکن بود یک نفر دیگر توی روشنایی چراغ او جلو
پایش را ببیند.

کسانی که از یک خانواده بودند، گاه گذاری به هم «سلام» می کردند
و «خدا حافظ» می گفتند، اما رسمشان این بود که به جای «سلام» به دیگران
بگویند «درد و بلایم به جانت!» و به جای «خدا حافظ»، بگویند «درد و بلا
پیش!»

وقتی که می خواستند به یک نفر خیلی مهربانی کنند، صدایش
می کردند دشمنِ خونی، و دو بامبی می کوبیدند توی کله اش. برای همین بود
که هیچکس نمی خواست با کسِ دیگر دوست بشود. مردم شهر تقریباً با
همدیگر هیچ آمد و رفتی نداشتند. از همان کوچکی به بچه هاشان یاد می دادند
که با آواز بگویند: «نخود، نخود!» / هر که باشد به فکرِ خود! / عدس، عدس! /
دوستی نکن با هیچکس!»

همان دیوانه ای که سنگسارش کردند و از شهر بیرونش انداختند، یک
بار توی میدان شهر رفته بود روی یک پیت حلبی ایستاده بود و گفته بود:
«آهای مردم شهر کوراچاوا! شما همه تان احمقید! اگر احمق نیستید، برای

چی اینجا مانده اید؟ اینجا که غیر از فقر و فلاکت و سختی و بدبختی چیزی پیدا نمی شود. ناتان خربزه ابو جهل است، آبتان زهر هلاهل، هواتان نفس ازدهای هفت سر! شما که دشمنِ همدیگر هستید و به هم هیچ اعتمادی ندارید، چه طور می توانید توی یک شهر زندگی کنید؟ بله، من می دانم چه مرگتان است. آخر از اجدادتان شنیده اید که یک روز ماتحتِ آسمانِ این جهنم دره سوراخ می شود و ازش طلا و جواهر می ریزد پایین! انتظار می کشید که آن روز برسد و طلا و جواهر از آسمان ریخته را جمع کنید و بریزید توی کیسه گونیها تان و بگیرید روی کولتان و بگذارید از این لعنت آباد بروید. مگر عقل توی آن کله های پوکتان نیست؟ آخر طلا و جواهر آن بالا، توی آسمان، چه کار می کند؟ طلا و جواهر زیر پاهاتان است. خلاصه، ول معطلید. بیاید جل و پلاستان را جمع کنید و بزیند به چاکِ جاده!»

آنوقت یک نفر آمده بود جلوش و گفته بود: «دیوانه اکبیری، اگر راست می گویی، پس خودت اینجا چه کار می کنی؟ می خواهی با این مزخرفات شش من یک غاز ما را احق کنی تا همه بگذاریم، برویم، آنوقت خودت تنهایی همه آن طلا و جواهر را صاحب بشوی؟ کور خوانده ای، دیوانه هفت خط! بهتر است که خودت جل و پلاست را جمع کنی و هر چه زودتر بزنی به چاکِ جهنم! اگر این کار را نکنی، ما خودمان می زینم، شل و پلت می کنیم، می بریمت، می اندازیمت توی بیابان!»

و بعد یک نفر دیگر نطقش باز شده بود و گفته بود: «دیوانه هرهری، اگر ریگی توی کفشت نیست، اگر کاسه ای زیر نیمکاسه ات نیست، برای چی گورت را گم نمی کنی! اصلاً تو چه کاره ای؟ کی هستی؟ از کجا آمده ای؟

جاسوس کدام ولایتی؟»

و بعد یک عدّه ریخته بودند جلو، دوره اش کرده بودند و چه جفنگهایی که نگفته بودند و چه تهدیدهایی که نکرده بودند، به حدّی که دیوانه بیچاره به گریه افتاده بود و مثل ابر بهار اشک ریخته بود و گفته بود: «خدایا، خداوندا، به این بندگانِ گناهکارت رحم کن. یک جرّقه محبّت توی دلشان بگذار، یک جو عقل توی کله شان. من به اینها چه بگویم تا بفهمند که من غصّه بدبختی آنها را می خورم؟ چه بگویم تا بفهمند که قصدم راهنمایی آنهاست، و غیر از خوشبختی آنها چیزی نمی خواهم؟»

خلاصه کلام، آن قدر گریه کرده بود و آن قدر غصّه به قلبش فشار آورده بود که از حال رفته بود و افتاده بود وسط میدان. مردمی هم که دورش را گرفته بودند، تا توانسته بودند، تُف به سر و صورتش انداخته بودند و لگد نثار پک و پهلوش کرده بودند.

یک بار دیگر که باز جرئت پیدا کرده بود و توی میدان شهر رفته بود بالای پیت حلبی، مردم، از کوچک و بزرگ، با دامن‌ها و جیبهای پُر از سنگ، به دورش جمع شدند و سنگبارانش کردند و شل و پل و زخم و زار، از شهر بیرونش انداختند.

کسی با خبر نشد که به سر پیر مرد بیچاره چه آمد: از درد مُرد؟ از گرسنگی مُرد؟ از غصّه مرد؟ گرگهای بیابان پاره پاره اش کردند و خوردندش؟ یا رفت به خاک غربت؟ هیچ معلوم نشد. اما مردم شهر کوراچاوا دیگر او را توی میدان شهر، بالای پیت حلبی ندیدند.

روزی که از شهر بیرونش انداختند، همه توی خانه های خودشان جشن گرفتند. به جای آواز خواندن، داد و هوار کشیدند، به جای رقصیدن، جفت و لگد انداختند، و از زور خوشحالی آن شب یادشان رفت که پشت پنجره هاشان پرده های کُلفتِ سیاه بکشند. شاید هم می خواستند، به شکرانهٔ کنده شدنِ شرّ آن دیوانهٔ منحوس از کوراچاوا، آن شب نور چراغهاشان را برای کوچه ها و خیابانها خیرات کنند.

۲

یک دیوار بلند از مشرق تا مغربِ «کوراچاوا» کشیده بودند، و به موازاتش یک خیابان پهن، که شهر را از وسط نصف می کرد. نصفهٔ بالایی جای «زندگانی» داراها بود، نصفهٔ پایینی جای «زنده مانی» فقیرها، با این تفاوت که جمعیت فقیرها هزار برابر جمعیتِ داراها بود. در این دیوار، که مرز بین دو محله از یک شهر نه، بلکه فاصلهٔ بین دو تا دنیای متفاوت را حالی مردم می کرد، در هر صد متر یک در و دروازه گذاشته بودند با دو تا قراول قلچماقِ نیزه به دستِ شمشیر به کمرِ کارد به دوالِ چکمه.

فقیرها می رفتند بالای شهر، برای داراها کار می کردند. کارشان رفتگری بود و حمّالی، باغبانی و رختشویی، عملگی و بنّایی، پیشخدمتی و آشپزی، نوکری و کلفتی. پیش از غروب که کارشان تمام می شد، باید بر می گشتند به کوراچاوا پایین. فقط کلفت نوکرهاشان بودند که کارشان شبانه روزی بود و توی زیر زمین خانهٔ ارباب زندگی می کردند، اما حیف که این بیچاره ها، به حکمِ قانونِ «زر و زور» باید اولاً زن و شوهر می بودند تا حواسشان

جمع باشد، و ثانیاً بچه دار نشوند تا حواسشان پرت نشود. بنا بر این اگر زن یکیشان حامله می شد، خیلی زود خبرش به گوش ارباب رسانده می شد و این زن و شوهرش، هر دو، را بیرون می کردند. به همین دلیل کلفت نوکرها در اول جوانی، با یک قرارداد پنجساله قابل تمدید، به شرط رضایت ارباب، استخدام می شدند.

داراها دنیای خودشان را داشتند و توی آن دنیا می خوردند و می خوابیدند و عیش می کردند و گذارشان هم به «کوراچاواى پایین» نمی افتاد. هر چه می خواستند در «کوراچاواى بالا» داشتند و خیلی هم داشتند و خوب و عالیش را داشتند.

فقیرها مجاز نبودند که بچه های کوچکشان را برای گردش و تماشا به بالای شهر ببرند. برای همین بود که بچه ها تا بزرگ نمی شدند و شغل پدرهاشان را پیش نمی گرفتند، بالای شهر را نمی دیدند. در عوض، شب که می شد، پدرها و مادرها می نشستند و بچه هاشان را دور خودشان جمع می کردند و در تعریف و توصیف «کوراچاواى بالا» برای آنها قصه می گفتند. مثلاً اول تا یک قصه تازه به یادشان بیاید، یا بخواهند خودشان بالبداهه یک قصه سر هم کنند، می گفتند:

«بچه های عزیزم، شما همه تان، به امید خدا، به زودی بزرگ می شوید، وردست باباتان، می روید بالای شهر، سر کار. شهر که نه، باید بگویم بهشت. به چشم خودتان خواهید دید و خواهید گفت: عجب بهشتی است این کوراچاواى بالا! چه خیابانهایی! چه خانه هایی! خانه که نه، باید بگویم چه

قصرهایی! چهار پنج طبقه، بیست سی تا اطاق: چند نفر تویش زندگی می کنند؟ دستِ بالاش چهار یا پنج نفر: آقا و خانم و دو سه تا بچه. کلفت، نوکرها جاشان توی زیر زمین است. چه زیر زمینی؟ اگر اینجا، توی کوراچاواي پایین کسی می توانست لنگه ش را داشته باشد، پادشاهی می کرد. وقتی که روی میز سفره پهن می کنند، ده، دوازده رنگ غذا: چه غذاهایی! آدم از بوی آنها دل ضعفه می گیرد.»

و بچه ها بالا و پایین می جستند و می پرسیدند: «چه جور غذاهایی؟ چه جور غذاهایی؟» و پدر و مادرها از غذاهایی اسم می بردند که خودشان نه هرگز دیده بودند، نه هرگز خورده بودند، اما هر کدام از آنها را با چنان آب و تابی تعریف می کردند که انگار داشتند دستور پخت آن را از روی کتاب آشپزی خوان سالار دربار برای بچه هاشان می خواندند.

برای همین بود که بچه ها آرزو می کردند که خیلی زود بزرگ بشوند و خودشان بروند «بالا شهر» کار کنند و همه چیز را با چشمهای خودشان ببینند و حسرت بکشند و کیف کنند. بزرگترین آرزوی بچه ها بزرگ شدن و به عرصه کار رسیدن بود و بزرگترین آرزوی بزرگها سوراخ شدن آسمان و باریدن طلا و جواهر. بچه ها بزرگ می شدند و «بالا شهر» را می دیدند، اما بزرگها پیر می شدند و می مردند و آسمان سوراخ نمی شد.

۳

یک سال مرضی به شهر آمد، بدتر از طاعون. مردم «پایین شهر» این

مرض را می گرفتند و مثل برگ خزان می ریختند. یکدفعه توی کوچه یا خیابان می دیدی که مردی، یا زنی، یا بچه ای سر جایش خشکش زد. اول رنگش کبود می شد، بعد دهنش کف می کرد، بعد نی نی چشمهایش بالا می رفت، بعد سرش می گشت، بعد تلپی می افتاد و آب زرد از لای دندانهایش بیرون می آمد و دستها و پاهایش سیخ می شد و جان به جان آفرین تحویل می داد.

همینکه آن بیچاره بی سرنوشت می افتاد، هر کس که آن دور و بر بود، دماغش را می گرفت و پا می گذاشت به فرار. برادر به برادر کمک نمی کرد. پسر زیر بازوی پدر را نمی گرفت. مادر به فرزند نمی رسید. شهر کوراچاوا را چنان بوی گند گرفته بود که زنده ها از نفس کشیدن می ترسیدند.

آن سال بالا شهریها در سرتاسر دیوارِ مرزی، در خیابان بزرگ، قراولها را چند برابر کرده بودند تا نگذارند پایین شهریها پا به آن طرف خیابان بگذارند و به درهای ورود و خروج «کوراچاوا ای شمالی» نزدیک بشوند. قراولها یک دستمال بسته بودند جلو دماغشان و نیزه به دست و شمشیر به کمر و کارد به دوالِ چکمه ایستاده بودند و چهار چشمی این طرف خیابان را می پاییدند. اما اصلاً احتیاجی به قراول مسلح نبود. از پایین شهریها هیچوقت یک نفر هم پایش را به وسط خیابان نگذاشت.

یک عده از مرض مردند، یک عده هم از گرسنگی. فقط جان سختها زنده ماندند. خلاصه توی هر خانه، از هر دو نفر، اقلاً یک نفر راهی دنیای هفت و جب زیر خاک شد. مرض که کار خودش را کرده بود و دیگر حوصله ماندن

نداشت، از همان راهی که آمده بود، رفت. اما باز هم هیچ چیز عوض نشد. کوراچاوا همان شهری بود که همیشه بوده بود و مردمش هم همان مردم. باز هم به جای «سلام» به همدیگر می گفتند «درد و بلایم به جانت!» و به جای «خدا حافظ» می گفتند «درد و بلا پیش!»

۴

حاکم، یا در واقع سلطان شهر کوراچاوا، مردی بود به اسم «چیانگ پیانگ»، چاق و چله و خپله. یک شکم داشت مثل طبل اسکندر، یک کله داشت، گرد و گنده، که بدون گردن به تنش چسبیده بود و قیافه اش را خنده دار کرده بود. روی چانه اش دو تا لنگه ریش سیاه و دراز رویده بود، اما بقیه صورتش مثل کدو تنبل صاف و بی مو بود. سیلش هم مثل ریشش باریک و دراز بود و از دو طرف دهانش آویزان می شد تا سر شانه هاش. چشمهایش عین دو تا تیله سیاه و قرمز بود که توی چاله های کله اش می چرخید.

البته معلوم نبود که حالا راستی، راستی این شکلی بود یا نه، چون سالها بود که مردم او را ندیده بودند. می گفتند نگاهش مثل نگاه افعی آدم را افسون می کند. وای به حال کسی که نگاه غضبناک سلطان چیانگ پیانگ توی چشمهایش می افتاد: اول می شد عین یک مجسمه. بعد مثل اینکه زیر پاهایش چرخ داشته باشد، عقب، عقب می رفت و تلپی می افتاد روی زمین و دیگر بلند نمی شد. اما حالا دیگر مردم آن قدر بی بو و بی خاصیت شده بودند که هیچوقت دستی از پا خطا نمی کردند.

چیانگ پیانگ نه زن و بیچه داشت، نه پدر و مادر، نه کس و کار. هیچکس نمی دانست او از کجا آمده است. بعضیها می گفتند اهل جابلقاست، و بعضیها می گفتند اهل جابلساست. بعضیها هم می گفتند از آسمان افتاده است، اما خودش گفته بود جدّ در جدّش اهل خاک پاک «کوراچاوا» بوده اند و یک رگشان می خورده است به «یاجوج» و رگ دیگرشان به «مأجوج».

چیانگ پیانگ اهل هر کجا بود و هر که بود، در معنی بالای آسمانی بود. می گفتند که سال به سال قیافه اش عوض شد تا به شکل ازدها در آمد. آن اولها روز «جشن گل و ترانه» که می شد، قراولها او را می گذاشتند روی تخت روان و توی شهر می گرداندندش. اما حالا دیگر خود قراولها و سبزی پاک کنها و بادنجان دور قاب چینها هم او را نمی دیدند. فقط می دانستند که هست و فرمان می دهد. بعضیها می گفتند که شصت سالش است و بعضیها می گفتند که شش هزار سال از عمرش می گذرد و هر دسته هم برای ادّعی خودشان دلیلی داشتند.

در بالابالاهای «شهر بالا»، در نوک یک تپه، قصری داشت دوازده طبقه. در طبقه اول آشپزها بودند و خدمتکارها و کنیزها، و در طبقه دوم مشاورها و سرقراولها و سر جلادها، و از طبقه سوم تا یازدهم جای قراولهای نیزه به دست و شمشیر به کمر و کارد به دوال چکمه بود. خود چیانگ پیانگ هم توی طبقه دوازدهم زندگی می کرد و فرمان می داد و وحشت می کاشت و قدرت برداشت می کرد.

چیانگ پیانگ یک دوربین بزرگ داشت به اندازه یک تلسکوپ. سر دوربین از پنجره می رفت بیرون و با یک پیچ می شد آن را به همه طرف گرداند. می نشست پشت دوربین و تمام شهر را تماشا می کرد. می گفتند که او با دوربینش تمام سوراخ سنبه های شهر را می بیند و همه را می پاید. اگر پایین پایندهای شهر یک مورچه از دیوار یک خانه بالا می رفت، چیانگ پیانگ آن را می دید و روز بعد یک فرمان تازه صادر می شد.

پایین شهریهایی که روزها از صبح تا غروب در «بالا شهر» کار می کردند، نمی دانستند از کی شنیده بودند که یک روز از پنجره طبقه دوازدهم یک تیر پرتاب شده بود توی اتاق و از بغل گوش چیانگ پیانگ رد شده بود. سلطان را می گویی، چنان غضبناک شده بود که دستور داده بود همه قراولها را به صف کنند و هر قراول یک گوش قراول بغل دستیش را از بیخ ببرد. آن روز تقریباً ده من گوش جمع کردند و توی آنها ریسمان کشیدند و جلو پنجره های قصر آویزان کردند. اما این مجازات دل چیانگ پیانگ را خنک نکرد. دستور داد که جارچها در سر تا ته شهر جار بزنند و بگویند: «هرکس بیاید و نام و نشانی کسی را بدهد که از جانش گذشته است و به طرف قصر چیانگ پیانگ تیر پرتاب کرده است، صد سکه طلا جایزه می گیرد!»

چند هفته کار مشاورها و دبیرها این شده بود که از صبح تا غروب بنشینند و به حرفهای خبرکشا گوش بدهند و نام و نشانی بگیرند و مأمور بفرستند و تحقیق کنند. با وجود اینکه جمعیت شهر کوراچاوا به سیصد هزار نفر هم نمی رسید، دست کم پنجاه هزار نام و نشانی جمع شد. حتی عده ای نام و نشانی پدر، برادر، یا فرزندشان را داده بودند تا بتوانند صد سکه طلا جایزه

بگیرند، اما آخرش هم یک نفر پیدا نشد که بتواند بگوید پرتاب کننده تیر را با چشم خودش دیده است و در نتیجه هیچکس نتوانست صاحب صد سگّه طلا بشود.

آنوقت بود که چیانگ پیانگ فرمان صادر کرد که بروند خانه ها را بگردند و هر کس که توی خانه اش تیر و کمان پیدا شد، خودش را بکشند و خانه اش را آتش بزنند. آن روز توی شهر دست کم صد تا خانه را آتش زدند و شعله آتش چند شبانه روز از شهر بالا می رفت. خیلی از مردم کوراچاوا این شعله ها را تماشا می کردند و با خوشحالی هورا می کشیدند و کسی از این کارشان تعجب هم نمی کرد. می گفتند از قضیه تیر اندازی به بعد، چیانگ پیانگ که بی نهایت بی رحم بود، شد مظهر بیرحمی و روز به روز زندگی را بر مردم کوراچاوا تلخ تر و تلخ تر کرد و مرگ را بر آنها شیرین تر و شیرین تر، اما باز هم هیچ چیز عوض نشد. کوراچاوا همان شهری بود که همیشه بوده بود و مردمش هم همان مردم.

۵

خبر آتش زدن خانه ها که به کنیزهای قصر رسید، یکی از آنها زد زیر گریه. همین طور زار، زار گریه می کرد. هرچه از او پرسیدند برای چه گریه می کند، جوابی نداد. آن قدر اشک ریخت و موهایش را کند و مشت توی سر و سینه اش کوبید تا بالاخره مشاور اعظم با خبر شد و او را احضار کرد و هر طور بود از اش حرف کشید تا به گنه قضیه پی برد. این کنیز دختر یکی از

تاجرهای جابلقا بود. قراولها او را دزدیده بودند و برای مشاور اعظم آورده بودند. دختر بیچاره از دوری خانه و خانواده اش آن قدر غصه خورده بود که داشت دیوانه می شد. فکر کرده بود که همه این بدبختیها زیر سر چیانگ پیانگ است. برای یکی از قراولهای جوان دلبری کرده بود و یک تیر و کمان کوچک از او گرفته بود که باش بلدرچین بزند. بعد هم یواشکی خودش را رسانده بود به ایوان طبقه دوازدهم و از کنار ایوان، پنجره اتاق دوربین چیانگ پیانگ را نشانه گرفته بود.

دختر بیچاره را گرفتند و موهای بلندش را بستند به دم یک قاطر چموش و قاطر را ول کردند توی بیابان. باز هم معلوم شد که هیچکدام از مردم کوراچاوا این جرئت و جسارت را پیدا نکرده بود که جانش را بگذارد کف دستش و تیری حواله چیانگ پیانگ بکند. ولی چیانگ پیانگ را از قضیه دختر تاجر جابلقایی و رابطه مشاور اعظم با او، بی خبر گذاشتند. در نتیجه چیانگ پیانگ سوء قصد به جان خودش را بهانه کرد و اخلاقی پلیدتر شد و آتش غضبش شعله ور تر. روزی نبود که یک فرمان ضد بشری عجیب و غریب صادر نکند. یک روز دوباره قراولها توی شهر راه افتادند و به خانه ها، یکی یکی، سرزدند. جلو هر خانه گاری نگهداشتند و صاحبخانه را خواستند و گفتند: «بنا بر دستور حاکم بزرگ، چیانگ پیانگ، هیچکس حق ندارد بیشتر از یک دست لباس داشته باشد. هرکس همان لباسی که به تن دارد، از سرش هم زیاد است. بروید بقیه لباسها را زود بیاورید، تحویل بدهید.»

مردم، دسته دسته، می آمدند و لباسها را می آوردند و دم در به قراولها تحویل می دادند. همه چاپلوسانه لبخند می زدند و از قراولها با هزار زبان

عذرخواهی می کردند. مثلاً می گفتند: «قراولهای محترم، خیلی باید ببخشید که باعث زحمت شما شده ایم. اگر می دانستیم که لباسهای زیادیمان یک روز برای شما درد سر درست می کند، هیچوقت جسارت نمی کردیم که توی خانه لباس جمع کنیم. اجازه بدهید خودمان لباسها را توی گاری بگذاریم. راضی به زحمت شما نیستیم.»

البته قراولها هم از آسمان نیامده بودند و از فرزندان مردم دست به دهن کوراچاوا بودند، و اگر حالا دیگر همدرد آنها نبودند، از دردشان خبر داشتند. فقط صلاحشان نبود که به روی خودشان بیاورند. قراول اگر گاری را دم در آلونک پدرش هم نگهداشته بود، باید غریبه می ماند و پدر یا مادرش هم که چیزی بیشتر از چند تا تگه لباس پاره پوره نداشت که بیاورد، به او تحویل بدهد، صلاحش بود که مثلاً بگوید: «خیلی شرمساریم. از خجالت داریم آب می شویم. می ببخشید که بیشتر و بهتر از این نداشتیم. اینها هم متأسفانه آن قدر کهنه و پاره ست که به هیچ دردی نمی خورد. ما را به بزرگی و خوشبختی خودتان ببخشید!»

اما خیلی از قراولها حرف کسی باورشان نمی شد، یا چون قراول بودند و به همدیگر اعتماد نداشتند، صلاحشان بود که به هیچکس اعتماد نداشته باشند. می رفتند توی خانه و تمام سوراخ سنبه های خانه را می گشتند. وقتی که چیزی گیرشان نمی آمد، و می دیدند که لباسهای تن صاحبخانه از لباسهایی که تحویل داده است، کمی بهتر است، مثلاً بدون اینکه به صاحبخانه نگاه بکنند، می گفتند: «زود باشید، آن لباسهایی که تنتان است، در بیاورید و این پاره پوره ها را تنتان کنید. خیال کرده اید ما احمقیم! اینها به درد پاک کردن

چرخهای گاری هم نمی خورد!»

و همین مردم سرشان را می انداختند پایین و زود می رفتند توی خانه و لباسهای بهتر را در می آوردند و همان پاره پوره ها را می پوشیدند. یک نفر هم پیدا نمی شد که از قراولها بپرسد که این لباسها را می خواهند چه کارش بکنند. گاریها پر می شد از لباس، راه می افتاد به طرف مغرب شهر. خیلی زود شایعه شد که لباسها را برده اند آن دور، دورها، توی بیابان، کود کرده اند روی هم، دورش سیم خار دار کشیده اند و قراولها نوبتی پاس می دهند که کسی به آنها نزدیک نشود. می گفتند، اما هیچکس در هیچ جای بیابان به چشم خودش چنین انبارهایی ندیده است.

از آن روز به بعد حکم شد و قانون شد و رسم شد که هر کس وُسعش می رسید که بخواهد لباس نو بدوزد، اول باید می رفت به «اداره تفتیش لباس» و اسم می نوشت و نمره می گرفت، و نمره را می برد، می داد به خیاط محله و می رفت. نوبتش که می رسید، خبرش می کردند. می رفت پیش خیاط و لباس نو را می گرفت و همانجا، توی پستوی خیاطی عوض می کرد. بعد هم لباسهای کهنه اش را به مأمور حکومت که در خیاطخانه مقیم بود، تحویل می داد.

خلاصه، کار به جایی رسید که مردم هر سه، چهار سال یک بار هم نمی توانستند یک دست لباس بخرند. خیلی از خباطها وضعشان آن قدر خراب شد که مغازه هاشان را بستند و رفتند به دنبال یک حرفه دیگر. لباس شد کمیاب و چسبید به بال سیمرغ. قیمت پارچه از قیمت جان آدمیزاد هم بالاتر رفت. مردم لباسها را وصله و پینه می کردند و می پوشیدند. بعضیها هم کیسه های بزرگ و

محکمی را که از پارچه کتان یا چتایی دوخته بودند و برای روز سوراخ شدن آسمان آماده گذاشته بودند، برداشتند و از آنها لباس دوختند و گفتند: «ای بابا! تا آن روز که آسمان سوراخ بشود، خدا بزرگ است. شاید هم که طلا و جواهر با کیسه از سوراخ آسمان بیفتند پایین! خدا را چه دیده ای!»

هروقت یک نفر با لباس بی وصله توی کوچه و خیابان راه می رفت، مردم می ایستادند و با تعجب تماشایش می کردند و مثلاً می گفتند: «اوه، اوه! یارو نگاه کنید! این دیگر کیست؟ لباسش یک وصله هم ندارد!» و بعضیها سرشان را در گوش همدیگر می گذاشتند و آهسته می گفتند: «حتماً از نوکرهای چیانگ پیانگ است!»

بیشتر بچه ها تا ده پانزده سالشان نمی شد، در فصلهایی که هوا گرم بود، لباس به تن نمی کردند. مادرها همدوخته هایی درست می کردند مثل دستگیره آشپزخانه و آنها را به جلو و عقب بچه ها می بستند. در تمام شهر دو سه نفر پارچه باف بودند که آنها هم برای بالا شهریها سفارشی پارچه می بافتند. برای چیانگ پیانگ و خدم و حشمش از جابلقا و جابلسا حریر و اطلس و پارچه های پشمی و کرکی وارد می کردند.

بعد از چند سال شهر کوراچاوا، مخصوصاً پایین پایینهای شهر، شد یک گداخانه حسابی. کثافت تمام کوچه و خیابانها را گرفت. مردم دیگر حوصله نمی کردند که سر و صورتشان را بشویند، یا اقلأً دو سه ماه یکبار به حمام بروند. ناخنهایشان بلند می شد و می شد تا می شکست و می ریخت. شپشهای ریز و درشت از سر تا پاشان بالا می رفت.

دیگر آن پرده های کُلفت سیاه را پشت پنجره هاشان آویزان نمی کردند. همه را کنده بودند و با پارچه آنها برای خودشان لباس دوخته بودند. پول هم نداشتند که بدهند روغن چراغ بخرند. همینکه هوا تاریک می شد، همه مثل مرغ و خروس می رفتند توی لانه هاشان، چه خوابشان می برد، چه نمی برد، دراز می کشیدند، یا توی تاریکی می نشستند و در حالی که با فکرهایشان کلنجار می رفتند، به پنجره هاشان که از نور مات آسمان کمی روشن می شد، نگاه می کردند.

۶

یک روز چیانگ پیانگ از پشت دوربینش که بلند شد، آن قدر عصبانی بود که نعره ش مثل آسمان غُرنبه توی تمام دوازده طبقه قصر پیچید. همه ساکنان و کارکنان قصر، حتی قراوالها، به لرزه افتادند، اما گوشه‌هایشان را هم تیز کردند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است و چه مصیبتی در پیش است. قراول اعظم که ترس از حاکم بزرگ هیچوقت از دلش بیرون نمی رفت و به کم و زیادش عادت کرده بود، کلمه به کلمه سخنان آتشین سرور جهان مُطاع خودش را شنید و آنها را برای خودش تفسیر کرد:

«پدر سوخته های ملعون هنوز زنده اند و راه می روند. هنوز حرف می زنند و می خندند. هنوز شبها می روند زیر لحاف و طاق و جفت توله پس می اندازند. عین کرم و مگس توی مزبله زندگی می کنند و حالیشان نیست. راستی که اینها مخلوقات عجیبی هستند. می دانم چه کارشان کنم. یک پدری ازشان دریاورم که توی افسانه ها بگویند و توی تاریخها بنویسند. من خسته

شده ام، اما این پفیوزها هنوز خسته نشده اند. هیچ جانوری طاقت اینها را ندارد.»

چیانگ پیانگ حالا توی تالار بزرگ قصر قدم رو می کرد و پاهایش را در چکمه های پاشنه آهنی گُرمب گُرمب بر کف تالار می کوبید. تمام قصر به لرزه در آمده بود. همه را ترس از این گرفته بود که قصر خراب بشود و زیر آوار بمیرند. عاقبت نعره و گرمب گرمب قطع شد و چیانگ پیانگ فرمان تازه اش را صادر کرد و قراول اعظم که دل توی دلش نبود، نفسی به راحت کشید و دهنش از خنده خوشحالی تا بناگوش باز شد. فرمان تازه از این قرار بود:

«مردم کوراچاوا آن قدر خوشبختند که احتیاج به پول ندارند. این مردم خوشبخت با همان هوا و آب خالی، که مجانی است، می توانند زنده بمانند. قراولها بروند تمام خانه های شهر را بگردند و هرچه پول پیدا کردند، بردارند، ببرند به خزانه دار باشی تحویل بدهند. به یادشان باشد که همه جای این مردم را خوب بگردند. توی لباسهاشان، توی صندوقها و صندوقچه هاشان، زیر فرشهاشان، همه جا را با دقت نگاه کنند. وای به حال کسی که بعد از تفتیش و ضبط پول موجود، خبر برسد که هنوز مقداری پول دارد. دستور می دهم که زنده زنده پوستش را بکنند و بعد بیندازندش توی دیگ آب جوش.»

قراول اعظم که از اوضاع مردم کوراچاوا کم و بیش خبر داشت، چندین بار خواست عرض کند که قربان، این مردم به قول خودتان پفیوز نه فرش دارند، نه لباس، نه صندوق و صندوقچه. گور ندارند که کفن داشته باشند،

اما ترسید که چیانگ پیانگ بیشتر از کوره در برود و دستور بدهد که خودش را که قراول اعظم باشد، قلفتی پوست بکنند و بیندازندش توی دیگ آب جوش. پشت در تالار پاهایش را محکم به هم کوبید و گفت: «اطاعت می شود، قربان!»

از همان روز قراولها ریختند توی خانه ها و شروع کردند به ضبط کردن پولهای مردم. جایی نبود که نگردند: توی سوراخ گوشها، توی دهنها، زیر بغلها، توی حفره نافها، توی سوراخهای دماغ، و سوراخهای دیگر. کسهایی بودند که تعدادی از سگه هاشان را قورت می دادند. اما این قضیه از قراولهای کهنه کار مخفی نماند. وقتی که بو می بردند، ول کن نبودند. مظنونها را مجبور می کردند که انگشت توی حلق خودشان فروکنند و عُق بزنند و سگه ها را بالا بیاورند، یا چند ساعتی هی سر قدم بروند و سگه ها را از پایین دفع کنند. اما بعضی از قراولها از این حوصله ها نداشتند. فوراً شکم کسی را که به او شک برده بودند، پاره می کردند و اگر سگه ای توی شکمبه و روده پوده او بود، در می آوردند. کار جمع کردن پولها و تحویل دادن آنها به خزانه دار باشی دو ماهی طول کشید. بعد از آن هم هر کس تصادفاً در جایی سگه ای پیدا می کرد، آن را توی مشتش می گرفت و ترسان و لرزان یکنفس تا «اداره تفتیش پول» می دوید. سگه را آنجا تحویل می داد و یک پرسشنامه مفصل هم پُر می کرد تا معلوم بشود که سگه رادر کجا و چه جوری پیدا کرده است.

۷

یکی دو سالی گذشت. کم کم کار اداره تفتیش پول تق ولق شد و

آن را تعطیل کردند. مدت‌ها بود که کسی چشمش به پول نیفتاده بود و هیچکس به اداره تفتیش پول مراجعه نکرده بود. چنانک پيانگ هنوز آتشی بود، آتشی تر و دماغ تر از همیشه. می رفت پشت دور بینش می نشست و شهر را نظاره می کرد. آنوقت آتش غضبش سخت شعله ور می شد و توی تالار بزرگ قدم رو می کرد و پاهایش را گرمب گرمب بر کف تالار می کوبید و نعره های رعد ماندش مو به تن همه درباریان و خادمان راست می کرد.

مدت‌ها بود که شکنجه تازه ای به فکرش نرسیده بود تا فرمان تازه ای صادر بکند. یک روز به قراول اعظم گفت: «پس من این مفتخورهای بی خاصیت را می خواهم چه کار کنم؟ به این مشاور اعظم بگو با زیردستهای جلسه بگذارد و یک ظلم تازه و ابتکاری فکر کنند با یک دلیل محکم و منطقی و به اطلاع من برساند. بگو که اولاً یک هفته، فقط یک هفته مهلت دارد، و ثانیاً اگر ظلمش تکراری باشد، او و زیردستهایش هر کدام صد ضربه شلاق می خورند و خودش هم از کار برکنار می شود.»

از آن روز کار مشاورها این بود که بنشینند و به مغزشان زور بیاورند و از خودشان ظلمهای تازه و ابتکاری با دلیلهای محکم و منطقی در بیاورند. روز ششم بود و مهلت داشت به آخر می رسید. مشاور اعظم از شدت ترس و از فشار مغز رنگش کبود مایل به زرد شده بود. زیردستهایش هم از حال و حرکاتشان پیدا بود که خودشان را باخته اند. بالاخره یکی از مشاورها از جا جست و گفت: «فکری به ذهن آمده است که می تواند ما را نجات بدهد!» همه از جا جستند و یکصدا گفتند: «چه فکری؟ چه فکری؟»

مشاور نجات دهنده گفت: «به نظر من مردم هنوز هم خیلی چیزها دارند که خیلی به دردشان نمی خورد. اگر قرار است که هر چیز زیادی ای که دارند، تحویل حکومت بدهند، چرا این چیزهای زیادی را ازشان نگیریم؟ از این تازه تر و ابتکاری تر ظلم پیدا نمی شود!»

مشاور اعظم مشتش را محکم کوبید روی میز و با فریاد گفت: «حالا چرا این قدر لغتش می دهی؟ جانت در بیاید، بگو چه چیزهایی؟»

یکی از مشاورها که می خواست خودی نشان بدهد و اگر حدسش درست باشد، از اعتبار مشاور نجات دهنده سهمی ببرد و رتبه دوّم را بگیرد، پیشدستی کرد و گفت: «قربان، فکر می کنم منظورش عضوهای مضاعف بدن باشد.»

مشاور نجات دهنده که از فضولی همکارش سخت دلخور شده بود، با لحنی سرزنش کننده گفت: «آفرین بر این هوش! عضوهای مضاعف، بله، اما نه همه آنها. مثلاً آدمیزاد دو تا پا دارد، یعنی پا عضو مضاعف است، اما با یکیش نمی تواند راه برود، پس هر دو پا باهم می شوند عضو راه رفتن. همین طور دستها که با هم عضو کار کردن هستند. اما چشم که دو تا داریم، با یکیش هم می توانیم بینیم. زنها دو تا پستان دارند، با یکیش هم می توانند به بچه ها شیر بدهند. می شود به اختیار خودشان گذاشت. اگر نخواستند یک پستانشان را که زیادی است، تحویل بدهند، مثل مردها یک چشمشان را تحویل می دهند. ضمناً چشم درآوردن جراحیش از پستان بریدن، هم آسان تر و کم خرج تر است، هم خطر جانیش کمتر است!»

مشاور اعظم که آنچه به دعا از خدا خواسته بود، این بنده خدا به ش داده بود، برای اینکه تشویقش کرده باشد، او را به اسم صدا کرد و گفت: «آفرین بر تو، چیچونگ فوتسه، صد آفرین! گذشته از آفرین، ده تا سگه هم ناز شست داری! پس فوراً...»

مشاور فضول که هوش خوش خدمتیش کمتر از مشاور نجات دهنده نبود، توی حرف مشاور اعظم دوید و گفت: «قربان، من هم عرضم همین بود. گفتم عضوهای مضاعف، ولی منظورم همه عضوهای مضاعف نبود. معلوم است که اگر...»

مشاور اعظم دیگر تاب نیاورد و حرف مشاور فضول را با یک «خفه شو، احمق فضول!» قطع کرد و دو تا دستش را به طرف دبیر اعظم، که در سر دیگر میزِ چهل، پنجاه نفره جلسات نشسته بود، دراز کرد و گفت: «خوب، جناب دبیر اعظم، مشاوران و دبیران عزیز، وقت تنگ است و اتلاف وقت خلاف آیین مدیریت. پس جلسه تنظیم پیشنهادی قانون ضبط اضافات عضوی را رسماً شروع می کنیم.»

در این موقع دبیر اعظم سه تا سرفه کرد و با صدایی به بلندی صدای مشاور اعظم، گفت: «چنانکه ملاحظه می کنید، نظر جناب مشاور اعظم بر این قرار گرفته است که از به کار بردن عبارت «از حدقه در آوردن یک چشم مردان» و عبارت «از بیخ بریدن یک پستان زنان» باید اکیداً خود داری کرد. مردم با واقعیت امر آشنا که شدند، معنی «ضبط اضافات عضوی را به آسانی خواهند فهمید.»

و آنوقت مشاور اعظم حرف توضیحیِ دبیر اعظم را این طور تکمیل کرد: «بله، فرمودند و با کمال بلاغت و فصاحت فرمودند، و توضیحاً اضافه می شود که بر اساس این قانون اداره ای هم به نام «اداره تحویل و ضبط اضافات عضوی» تشکیل خواهد شد.»

مشاورها و دبیرها یک ساعتی با هم مشاورت و تبادل نظر کردند و پیشنهادهایی را که درباره «متن قانون» داشتند، در یادداشتی به عرض مشاور اعظم و دبیر اعظم رساندند و آن دو مقام اساسی، که با قراول اعظم، قوای سه گانه، مقننه، قضائیه، و مجریه ولایت کوراچاوا را تشکیل می دادند، متن نهایی قانون را، از این قرار، برای حاضران در جلسه قرائت کردند:

«بنا بر مشیت پروردگار وجود و امکان، و به فرمان جهان مطاع، حاکم الحاکمین، چیانگ پیانگ، اداره ای به نام «اداره تحویل و ضبط اضافات عضوی» تأسیس می شود. همه مردم بالغ، ذکور و اناث، از سن پانزده به بالا، موظف و مکلفند که در اسرع وقت به این اداره مراجعه کنند و عضو اضافی خود را تحویل دهند و رسید دریافت دارند. برای حفظ صحت و سلامت اتباع نجیب و شریف ولایت کوراچاوا در این اداره، به طور شبانه روزی، جراحان حاذق و پرستاران لایق مشغول خدمت خواهند بود. تبصره یک): هرکس در اجرای این قانون به هر دلیل و مستمسکی کوتاهی ورزد، از داشتن هر دو عضو مضاعف محروم خواهد شد! تبصره دو): هیچکس حق ندارد روی حدقه خالی چشم ضبط شده را با وصله سیاه بپوشاند، یا با زدن عینک دودی آن را پنهان بدارد، مجازات این سرپیچی از قانون، محرومیت از هر دو چشم خواهد بود!

سه): هیچ زنی حق ندارد، برای تظاهر به داشتن دو پستان، از سینه بند استفاده کند و با پُر کردن نیم سینه خالی از پنبه یا چیزی دیگر، زیبایی سینه خود را طبیعی جلوه دهد. خداوندگار عالم از دروغ و تظاهر بیزار است و مجازات این سرپیچی محرومیت از هر دو پستان خواهد بود!»

همه حاضران در جلسه کف زدند و به به گفتند و طومار قانون بعد از امضای مشاور اعظم و دبیر اعظم دست به دست رفت تا رسید به دست قراول اعظم و او طومار را از درز در تالار بزرگ به دست چیانگ پیانگ داد. چند دقیقه بعد فریاد چیانگ پیانگ که گفت: «به اجراء گذاشته شود!» در فضای طبقه دوازدهم پیچید.

قانون تحویل و ضبط اضافات عضوی به اجراء گذاشته شد و دیری نگذشت که چیانگ پیانگ در پشت دوربین همه چیز بین خود می دید که مردهای ولایت او، همه، با یک چشم، و زنها، همه با یک پستان در رفت و آمدند و عین خیالشان نیست و خیلهاشان، وقتی که دارند از کنار قراولها رد می شوند، برای آنها سر تکان می دهند و لبخند می زنند. فقط پسرها و دخترهای پایین تر از پانزده سال بودند که در حال عبور سعی می کردند به حدقه خالی از چشم مردها و به سینه خالی از پستان زنها نگاه نکنند. که می داند که در ذهن آنها چه فکری پیدا می شد و گم می شد و پیدا می شد تا آنها هم به میمنت و مبارکی بالغ و عاقل و مخدار و مختار محسوب می شدند؟ هان، که می داند!

خوب، شاید جنون چیانگ پیانگ با دردی تحمل ناپذیر توأم بود، و این

درد فقط با غم و آه و زاری مردم تسکین می یافت، و شادی و لبخند سازگاری
دردِ جنونِ او را شدیدتر و تحمل ناپذیرتر می کرد! که می داند؟ هان، که
می داند؟

اما وقایع نگارهای کوراچاوا این را می دانستند و در سالنامه وقایع اتفاقیه
نگاشتند که چند سالی بعد از به اجراء گذاشته شدن کامل قانون تحویل و ضبط
اضافاتِ عضوی، چیانگ پیانگ، هر وقت که پشت دوربینش می نشست و پا
می شد، در وجودش آتش خشم چنان فوران می کرد که یک ساعتی نعره
می کشید و می افتاد و بیهوش می شد و کنیزهای مخصوص به قراول اعظم
خبر می دادند که طیب مخصوص را خبر کند. این بار قضیه خشم و نعره و
قدم رو کردن و گرمب گرمب پا بر کف تالار بزرگ کوبیدن افاقه ای نداشت
و حاکم الحاکمین واقعاً تب کرد و افتاد توی بستر.

طیب مخصوص ناچار شد این بار به مشاور اعظم و دبیر اعظم و قراول
اعظم هشدار بدهد که بیماری چیانگ پیانگ جسمی نیست و مع التأسف زمینه
روحي دارد. قبله عالم به بیماری «بُغض الملوک» مبتلا شده اند و این بیماری
مُزمن که شد، ایجاد «شهوة الجور» می کند که درمان قاطع ندارد. درمان
موقتش هم بالا بردن درجه جوری است که اعمال می کرده اند. تصمیمش با
شماست!» و کلمه «شما» را که بر زبان می آورد، نوک انگشت سبابه اش را،
سریع و پشت سر هم، به سینه مشاور اعظم، دبیر اعظم، و قراول اعظم کوبید و
لبخند معنی داری زد و رفت.

تفسیرش این بود که حالا سران قوای سه گانه بنشینند و برای درمان

موقت «شهوة الجور» ظلمی پیدا کنند که بیش از ظلمهای گذشته «بطن البطن» مردم را به آتش بکشد. فعلاً کنیزهای مخصوص، چیانگ پیانگ را که تبش قطع نمی شد، پاشویه می دادند و گاهی هم به زور یک قاشق چای خوری نبات داغ و شیرخشت توی حلقش می ریختند. فقط خوشحال بودند که به هوش نیست، و گر نه واویلاه! وا ... وی ... لاه!

چند ساعتی از روز سوم اجلاس سران سه قوه گذشته بود که یکدفعه چند تا ضربه به در تالار جلسه خورد. سابقه نداشت که «بواب باشی» که همان «دربان اعظم» باشد، در جریان جلسه در بزند. مشاور اعظم که بیش از سران دو قوه دیگر زور به مغزش آورده بود و عرق یأس و بأس از سر و صورتش جاری شده بود، خوشحال شد و مثل اینکه ندایی از غیب رسیده باشد، گفت: «چونگ فسه، بیا تو بینم چه کار داری!»

دربان اعظم آمد تو و تعظیم خمیده ای کرد و گفت: «قربان، یکی از اهالی پایین شهر یک خبر مهم آورده است و می گوید به غیر از جناب عالی حاضر نیست به هیچکس دیگر بگوید. ضمناً خیلی هم فوری و فوتی است.»

مشاور اعظم از جا بلند شد و گفت: «همکاران محترم، تشریف داشته باشید، من الآن بر می گردم. باز هم فکر کنید. جلسه امروز که تا حالا از جلسه دیروز بی خاصیت تر بوده است.»

این را گفت و همراه چونگ فسه از در بیرون رفت. چند دقیقه بعد که برگشت، گل از گلش شکفته بود. انگار دنیا را به ش داده بودند. انبار دار باشی و خزانه دار باشی را صدا کرد و به شان گفت: «به این مرد شجاع و با غیرت

یک من برنج دم سیاه و ده سگّه مخصوص پاداش بدهید! ما را به موقع از غرقاب فکر نجات داد.»

آنوقت با اهنّ و تُلپ رفت، سر جاش نشست. اوّل سرش را پایین انداخت و ساکت ماند تا همه از زور کنجکاوی به تب و تاب بیفتند. بعد که همه یکصدا گفتند: «قربان، جریان از چه قرار است؟» مشاور اعظم چند تا سرفه حضرت والایی کرد و سرش را برد عقب و شکمش را آورد جلو و قیافه ناراحت به خودش گرفت و گفت: «خیلی عجیب است! نمی دانم چرا تا حالا خودمان به این فکر نیفتاده بودیم؟ موضوع به این واضحی، پیش پامان افتاده بود و نمی دیدیم، زور می زدیم، برویم سر کوه، پیداش کنیم!»

مشاور اعظم بیخودی لفتش نمی داد. می خواست کارمندها و حتی همقطارهایش را از اعتماد و ادّعا خالی کند. در این وقت چند نفر از مشاورها و دبیرها هیجان زده گفتند: «کدام موضوع، قربان؟ چه فکری، قربان؟ چی پیش پامان افتاده بود و نمی دیدیم، قربان؟»

مشاور اعظم خنده تمسخرآمیز کوتاهی کرد و گفت: «منظورم این نبود که واقعاً پیش پامان افتاده بود! استعاره هم سرتان نمی شود؟ پیش پا افتاده نشنیده اید؟ شما چی می فهمید؟ چی می دانید؟ همینهایی که هستیم، اگر اهل جابلقا یا جابلسا بودیم، توی آبدار خانه شان هم به ما کار نمی دادند! باید برویم، دُعاش را به جان سرورمان چیانگ پیانگ بکنیم که یکنفره مملکت مداری و ملّت داری می کند! هر چه داریم، از او داریم! هر چه نداریم، از خدا نخواستیم ایم!»

این جمله آخری را که گفت، مکث کرد، ساکت شد و رفت توی فکر. انگار خودش هم معنای آن را نمی فهمید. انگار یکی از عالم غیب آن جمله را توی ذهن او گذاشته بود و او طوطی وار آن را تکرار کرده بود. فکرش به جایی نرسید و سکوت را شکست و گفت: بگذریم! حالا بیایم خودمان را امتحان کنیم. من یک کلمه می گویم که خود این کلمه کلید موضوع است. بینیم کدامتان با این کلمه می تواند موضوع را حدس بزند!

باز همه یکصدا گفتند: «چه کلمه ای، قربان؟ چه کلمه ای؟» مشاور اعظم با نگاهش انگار یک یک حاضران را سرشماری کرد و درجه التهابشان را تا نزدیک انفجار بالا برد و گفت: «گور! گور! گور!» و حاضران به همدیگر نگاه سفیه اندر سفیه کردند، برای هم سر جنباندند و زیر لب گفتند: «گور ... گور ... گور ... گور...»

پچپچه بالا گرفت. در گوشی حرف می زدند و ادای به فکر فرو رفتن در می آوردند. آنوقت یکی از جا بلند می شد و با ترس و لرز می رفت نزدیک صندلی چاتونگ پونگ، دبیر اعظم، و دهنش را به گوش او می چسباند و آهسته چیزی می گفت و حالا بدون ترس و لرز بر می گشت و سر جایش می نشست. چند لحظه ای همه، ساکت و نگران، به چاتونگ پونگ نگاه می کردند. دبیر اعظم بالاخره سرش را بلند می کرد و با صدایی خشمناک داد می زد: «نه! نه! نه!»

عاقبت مشاور اعظم، که مقامش از همه بالاتر بود و شخص او بود که از

طرفِ حاکم الحاکمین، چیانگ پیانگ، به دیگران مقام می بخشید، حوصله اش سر رفت و چوب شلاقی را که در دست داشت، پرت کرد روی میز و گفت: «خفه! همه تان خفه! مرده شو همه تان را ببرد. برای لای جرز خوبید. الاغهای خوشپوش! خوکهای لقب دار! گاوهای بی خاصیت!»

همه این فحشهای آب نکشیده را شنیدند، اما یکیشان هم جرئت اعتراض در خودش ندید. سرهاشان را پایین انداخته بودند و جیکشان در نمی آمد. مشاور اعظم، که هیچکس حق نداشت به اسم صدایش بکند و خیلیها اصلاً اسمش را نمی دانستند، سینه اش را با چند تاسرفه موقر و متین صاف کرد و سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «از خودم تعجب می کنم. نمی دانم تا حالا چرا خودم به این فکر نیفتاده بودم! خوب، معلوم است دیگر. هرکه گردد همنشین با احمقان، / همچو ایشان عاقبت احمق شود! این حالا حکایت ماست: یکوقت خودمان را یک درجه بالاتر از کونگ فوتسه می دیدیم، حالا، در همنشینی با شما، ببینید به چه روزی افتاده ایم! مشاور اعظم هستیم، کلید گنج روی زمین، جلو پامان افتاده است، برای پیدا کردنش از ستاره های آسمان سراغش را می گیریم. برای ما ننگ از این بالاتر که باید مثل خر لنگ در گل بی شعوری گیر بکنیم تا یک آدم بی سر و پای جنوب شهری به نجاتمان بشتابد!» در این موقع چند نفری از مشاورها و دبیرهای تازه کار یکصدا گفتند: «شکسته نفسی می فرمایید، قربان! تقصیر از ماست، قربان!»

مشاور اعظم که بر خلاف عادت معمول و سنت معهود در یکی از لحظات بسیار نادر زندگیش، پرده از چشم حقیقت بین خودش کنار زده بود، و داشت از چاپلوسی ناشیانه و نابجا حالش به هم می خورد، با لحنی که برای

همه تازگی داشت، فریاد زد: «لطفاً درش را بگذارید، که گند حماقتان بیش از این هوا را آلوده نکند. الآن موقعش نیست که برای من بادنجان دور قاب بچینید! این چند روزه، روزهای امتحان بود، و هیچکدامتان، از صدر تا ذیل، از خودتان هوش و درایتی نشان ندادید. مجبورم نکنید که برای همه تان امتحان ارزیابی شایستگی شغلی بگذارم تا معلوم بشود که...»

در این موقع چاتونگ پونگ، دبیر اعظم، که مدتی بود موقعیت شغلی خودش را در خطر می دید و می دانست که مشاور اعظم از او دل خوشی ندارد، حرف او را قطع کرد و گفت: «قربان، اجازه بدهید که این بنده به نیابت از همه حاضران در این جلسه یک واقعیت را آن طور که هست و همه صادقانه به آن معترفیم، به عرض مبارکتان برسانم. آنچه درباره کوتاهیها و ضعفها و بی کفایتیهای ما فرمودید، عین حقیقت است و هیچیک از ما به خودش حق نمی دهد که در صدد انکار این واقعیتها بر آید. بله، ما همگی معترفیم که اگر از سایه لطف و بزرگواری و بنده نوازی شما برخوردار نمی بودیم، حالا هیچیک از ما در اینجا نمی بود و مقام و موقعیت و اعتباری را که الآن دارد، نمی داشت. بله، ما همه، در پناه شماست که از چاکر نوازی سرور جهانیان، حضرت چیانگ پیانگ، هم برخوردار شده ایم. بنا بر این، صاف و پوست کنده و بی زبان بازی و ادبیات پردازی، یکدل و یکصدا می گوئیم که ما همه مان ریزه خوار خوان بیدریغ شما هستیم و برای تفریح خاطر تان عرض می کنیم که هر فحشی از زبان جان بخش شما در حق ما خادمان نالایق جاری شود، به جان و دل می پذیریم و از آن تلخ تر و جگرسوزترش نباشد، مثل نقل و آبنبات قیچی و شکر پنیر و زلویا و قطاب و باقلوا و پشمک و سوهان عسلی و کلوچه و دیگر هرچه شما

بفرمایید می خوریم و حظّ می کنیم و به جان عزیز و شریفان دعا می کنیم.»

مشاور اعظم از این تعارفهای رندانه هم خوشش آمد، هم خنده اش گرفت، و هم برگشت به قالب سنت مألوف. به همین دلیل خیلی زود خنده اش را از توی صورتش جمع کرد و مشتی، نه چندان محکم، روی میز کوبید و با لحن آمرانه معمول خودش گفت: «خوب، دیگر حاشیه روی و اتلاف وقت بس است. بالاخره اقرار کردید که باید از خودتان همان قدر انتظار داشته باشید که دیگران از شما انتظار دارند، یعنی از خود راضی نباشید، چون هیچ بی عرضه احمقی توی این دنیا پیدا نمی شود که از خودش راضی نباشد. باید دید که بالا دستهایش هم از او راضی هستند یا نه.»

در این موقع چاتونگ پونگ، دبیر اعظم، شروع کرد به کف زدن، که خیلی زود بقیه هم به او پیوستند و کم کم از جا بلند شدند و کف زدن ادامه یافت، و وسیع تر و محکمتر شد و ادامه یافت تا دستها خسته شد و فریاد «بس! بس! بس!» مشاور اعظم همه را ساکت سر جاشان نشانند:

«خوب گوش بدهید. همکاران محترم، اگر نمی دانستید، بدانید که مردم کوراچاوا، تا همین شصت، هفتاد سال پیش، رسمشان این بود که مرده هاشان را با تعدادی سگه دفن کنند، داراها بیشتر فقیرها کمتر، حدّ اقلّ یک سگه، حدّ اکثر خدا می داند چندتا. عقیده شان این بود که سگه در گور رابطه مرده ها با زنده ها را حفظ می کند. هرچه سگه بیشتر، رابطه بیشتر، بدون سگه رابطه هیچ! دیروز یک نفر به این فکر افتاده است و رفته است گور پدر بزرگش را شکافته است و چند تا سگه از توی آن درآورده است و بعدش هم استخوانهای

پدر بزرگش را دوباره زیر خاک کرده است و سنگ گور را سر جایش گذاشته است و روی سنگ و اطرافش را آب و جاروب کرده است و رفته است. فرداست که این خبر به گوش مردم برسد و همه به جنب و جوش بیفتند و همه گورستانها زیر و رو بشود و همه سگه ها به تاراج بروند. باید هر چه زودتر...»

باز چاتونگ پونگ طاقت نیاورد و حرف مشاور اعظم را قطع کرد و گفت: «عجب مردم طماعی! دست از سر مرده ها هم بر نمی دارند! تازه بگیرم این سگه ها را در آوردند و بردند. به چه دردشان می خورد؟ از دور خارج شده است و بی ارزش شده است!»

مشاور اعظم نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و گفت: «باز گز نکرده بریدید، جناب دبیر اعظم! سگه های مسی، بله، اما سگه های نقره و طلا چه طور؟ حالا حساب به دستتان آمد؟»

چاتونگ پونگ با کف دستش محکم زد به پیشانیش و گفت: «عفو بفرمایید، قربان! پس باید زود دست به کار بشویم. حالا می فرمایید چه کار کنیم؟»

مشاور اعظم گفت: «خوب، اول باید موضوع را به عرض و اطلاع برسانیم. بعد بنشینیم و قانون جمع آوری مسکوکات از قبور کهنه را بنویسیم و به اجراء بگذاریم.»

همینکه خبر را به وسیله طبیب مخصوص به عرض چیانگ پیانگ رساندند، سرور جهان مطاع از بستر بیماری پرید پایین و رنگ به صورتش آمد

و برق به چشمهایش افتاد و به قراول اعظم گفت: «تمام قبرستانهای کهنه باید زیر و رو بشود! باید گورها را تا عمق چند متری حفر کنند و خاک آنها را غربال کنند و خاطر جمع بشوند که یک سگه هم توی خاک نمانده است! مشاور اعظم خودش می داند که باید چه کار کرد و چه طور کرد که یک سگه مسی هم به دست مردم نیفتد!»



از فردای آن روز، قراولها بیل و کلنگ به دست گرفتند و همراه ناظرهای خزانه داری ریختند به گورستانهای شهر. با وجود اینکه در شصت، هفتاد سال گذشته سنت دفن سگه در کفن اموات نامقدور و منسوخ شده بود، تمام ... قبر بگوییم یا گور؟ بگوییم «قبر» که ثوابش بیشتر باشد، بله، تمام قبرها را، از کهنه چند قرن پیش گرفته تا نو دیروزی، شکافتند و مرده های پوسیده و نیوسیده را از خاک بیرون کشیدند.

جسدها و اسکلتها و استخوانهای پوسیده و تگه پاره را، مخلوط، روی هم کود می کردند و روی آنها روغن چراغ می ریختند و آتش می زدند. دود و بوی گوشت گندیده و استخوان تازه و پوسیده در فضای شهر پیچید و نفسها را پس زد و سینه ها را به سرفه انداخت و شعله های بلند، اما پر دود آتش فضای اطراف شهر را به یاد جهنم انداخت و دلهای بی آرزو را تاریک کرد. بسیاری از پیرها نفرین اجدادشان را به یاد آوردند. همه شنیده بودند و گفته بودند: «الهی به قبر پدرت آتش باردا!»، یا «گورش آتش بگیرد آن کسی که

فلان کرد!»، ولی هیچوقت ندیده بودند که این دعا مستجاب بشود.

خلاصه، قبرستانی نماند که از سر تا ته زیر و رو نشده باشد. مردم انگار نه انگار که امواتشان را از گور بیرون می کشیدند و آتش می زدند. فقط آه می کشیدند و با لحنی سوزناک می گفتند: «حیف! حالا دیگر از کجا سگه گیر بیاوریم؟ باید همین طور دست روی دست بگذاریم و انتظار بکشیم تا آن روز موعود برسد و آسمان سوراخ بشود و طلا و جواهر بریزد روی زمین!» یک عده هم می گفتند: «ای بابا، به عمر ما که وصلت نمی دهد! شاید نصیب بچه هامان یا نوه هامان بشود. چه فایده!»

در بیرون شهر، در اتاقکی در سینه یک تپه بلند، مرد جوانی، به اسم پائوچائو، با مادرش پنهانی زندگی می کرد. این اتاقک مغاره مانند را خود پائوچائو، بعد از مرگ پدرش، در سینه کش تپه کنده بود و مدخل کوچکی برای آن گذاشته بود که با چند تکه سنگ از نگاه آدمهای کنجکاو بد نیت پنهان می ماند. پدر پائوچائو را به تازگی قراولها کشته بودند. می گفتند پدرش را مدتی زیر نظر داشته اند، چون می دیده اند که عصرها، نزدیک غروب، در اطراف قصر چیانگ پیانگ پرسه می زند. یک روز که دو تا قراول دستگیرش می کنند و می برندش قراولخانه استنطاقش بکنند، هر چه ازش سؤال می کنند، جواب نمی دهد. اسمش را می پرسند، شغلش را می پرسند، نشانی خانه اش را می پرسند، سر می جنباند و جواب نمی دهد. می پرسند: «لال هستی؟» می گوید: «نه! لال نیستم!» آنوقت آخرین سؤالی که ازش می کنند، این است که: «عصرها، نزدیک غروب، برای چی در اطراف قصر چیانگ پیانگ پرسه

می زنی؟» می گوید: «نمی دانم!» آنوقت است که دست بسته از قراولخانه می برندش، تحویل زندانش می دهند.

اولین شب که به خانه نمی آید، مادر و پسر دلواپس می خوابند. دوّمین شب به دلهره می افتند و تا صبح خواب به چشمشان نمی آید. صبح زود، پائوچائو راه می افتد، می رود به جاهایی که می شود سراغ مفقود شده ها را گرفت. وقتی که توی غسالخانه هم پدرش را پیدا نمی کند، حدس می زند که با کله شقی کار دست خودش داده است. آنوقت یگراست می رود به قراولخانه و نشانیهای پدرش را می دهد و می گوید: «پدرم حواسّ درستی ندارد. امروز سوّمین روزی است که به خانه نیامده است. به هرجایی که فکر می کردم ممکن است خبری از وجودش پیدا کنم، سر زده ام. فایده ای نداشته است. حالا آمده ام خدمت شما، ببینم با این نشانیها، کسی را پیدا نکرده اید که برایش، خدا نکرده، اتّفاق بدی افتاده باشد؟»

قراول قسمت اطلاعات به پائوچائو که قیافه و رفتار جوان ساده لوح و بی ادّعا و بخت برگشته ای به خودش گرفته بود، گفت: «برو آنجا پای دیوار ایستا تا من متصدّی «تشخیص هویت» را صدا کنم، به سؤالهایی که ازت می کنند، دقیقاً جواب بده، شاید برایت خبر امیدوار کننده ای داشته باشند.»

خبر خالی از امید و پُر از یأس و اندوه این بود که پدر پائوچائو را به ظنّ سوء قصد علیه جان مقدّس حاکم الحاکمین و مالک الابدان و الارواح، حضرت چیانگ پیانگ بازداشت می کنند و چون خُلبازی در می آورد، تحویل زندانش می دهند و شب گذشته در زندان، بعد از استنطاق اوّلیه، که نتیجه ای

نداشته است تا مستنطق بتواند نظری بدهد، قضیه موکول می شود به دیروز صبح، که متأسفانه وقتی مأمور آشپزخانه ظرف صبحانه را برایش می برد، می بیند که خودش را با شال کمرش از میله های پنجره حلق آویز کرده است. پزشک قانونی که جواز دفن صادر کرده است، از گزارش مستنطق فهمیده است که پدر شما مالیخولیا داشته است. لباسهایش را هم چون آلوده بوده است، سوزانده اند. فقط انگشتر عقیقش را که روی نگینش یک اسم حک شده است، به عنوان مدرک هویت نگهداشته اند. پدرش هیچوقت به او نگفته بود که روی نگین عقیق انگشترش داده است با خط ریز اسم او را حک کرده اند: پائوچائو!

پائوچائو که حالا نوزده یا بیست سال داشت، با مادر پیر و علییش زندگی می کرد. مادرش کاملاً نابینا شده بود، چون یک چشمش را اداره تحویل و ضبط اضافات عضوی از حدقه درآورده بود و چشم دیگرش هم با آب مروارید از بینایی افتاده بود. پدرش از هفت سالگی به او لقب «کله شق» داده بود. از او پرسیده بود: «تو مرا دوست داری؟»

گفته بود: «بله، دوست دارم.»

پرسیده بود: «برای اینکه پدرت هستم، دوستم داری؟»

گفته بود: «نه، برای خودم دوستان دارم، چون شما از من نگهداری می کنید. به من غذا و لباس می دهید. مواظبم هستید. همیشه می خواهید من خوشحال باشم. وقتی من خوشحالم، شما هم خوشحالید. برای اینها دوستان دارم.»

پدرش چند لحظه توی فکر فرو رفته بود و بعد از او پرسیده بود: «پس

همین الان اگر یک مرد دیگر بیاید و تو را ببرد توی یک خانه خیلی بهتر از خانه من، و از تو نگهداری کند و غذاهای خیلی مقوی تر و خوشمزه تر به تو بدهد و برایت لباسهای خیلی شیک تر و گران تر بخرد، از این به بعد او را دوست خواهی داشت و خیلی بیشتر دوست خواهی داشت؟»

و حالا پائوچائو چند لحظه توی فکر رفته بود و بعد گفته بود: «نه، هیچکس دیگر نمی تواند مرا به اندازه شما دوست داشته باشد، چون هیچکس دیگر پدر من نیست. شما مرا درست کرده اید. مردهای دیگر بچه های خودشان را درست کرده اند و دوستشان دارند. هرکس که دارا تر از شما باشد که پدر من نیست. من شما را برای این دوست دارم که می دانم شما مرا دوست دارید. هیچ کار هم که نکنم، دوستم دارید. دوستتان هم نداشته باشم، دوستم دارید. پدر یعنی شما.»

دوازده سالش که شده بود، پدرش این خاطره هفت سالگی او را به یادش آورده بود و از او پرسیده بود: «چائو، حالا باز هم مرا برای اینکه پدرت هستم، دوستم داری؟ من که نتوانسته ام تو را به آرزوهایی که داری برسانم! هیچوقت نشده است که پیش خودت بگویی کاشکی پسر یک مرد ثروتمند و با مقامی بودم؟»

و پائوچائو گفته بود: «مثلاً پسر کی؟»

و پدرش گفته بود: «مثلاً پسر خزانه دار باشی!»

و پائوچائو گفته بود: «اگر همین الان خود چیانگ پیانگ بیاید اینجا و

به من بگوید: پسر من بیا توی قصر من زندگی کن، به ش می گویم: قربان، من پسر شما نیستم. من خودم پدر دارم، و این خانه قصر پدر من است!»

چی؟ می خواهید بگویید نمی توانید باور نمی کنید که هیچ پسر در دوازده سالگی، در خانواده فقیری مثل خانواده پائوچائو بتواند چنین فکر و احساسی داشته باشد؟ خوب، شما باور نمی کنید! این که تقصیر من نیست. در پانزده سالگی هم که هنوز پدرش زنده بود، به او گفته بود: «پسر جان، تو پانزده سال تمام شده است. من خیلی نگران زندگی و آینده تو هستم. می خواهم چیزی به تو بگویم که با گفتنش از خدا، نه، از تو خجالت می کشم!»

و پائوچائو گفته بود: «هرچه شما بگویید، حرف پدر من است، و پدرم نباید خجالت بکشد که پدر من است. بگویید. من از خجالت شما دارم خجالت می کشم.»

و پدرش از حرف پسرش با شادی خنده تلخی کرده بود و گفته بود: «اگر یک چشم را تحویل اداره ضیط اضافات عضوی ندهی، ترس از آن دارم که جانت را بگیرند!»

و پائوچائو گفته بود: «من به شما حق می دهم که بترسید، چون پدر هستید، اما به خودم حق نمی دهم که بترسم. مگر من دیوانه ام که مثل گوسفند سرم را پایین بیندازم و بروم یک چشم را به آنها تحویل بدهم؟ اگر یک چشم زیادی بود، خدا هیچوقت دو تا چشم به من نمی داد. من دنیا را می خواهم با دو چشم ببینم.»

مادرش به گریه افتاده بود و التماس کرده بود و گفته بود: «چائو جان،

اگر یک چشمت را ندهی و آنها خبردار بشوند، می آیند هر دو چشمت را می گیرند، یا تو را می کشند. یک چشمت را بدهی، بهتر است، یا اینکه داغت را به دل من و پدرت بگذاری؟»

پائوچائو گفته بود: «من اهل این حرفها نیستم. فرمان هرکس باشد، من حاضر نیستم بگذارم به این سادگی یک چشم را از حدقه در بیاورند. مسخره نیست؟ خودمان به خیریت خودمان نمی خندیم؟ فرمان صادر کرده اند که به جای دهن، از ماتحت نفس بکشیم. به چشم! اطاعت می شود!»

پدرش گفته بود: «چائوی من، مگر می خواهی خودت و ما را نابود کنی؟ توی این ولایت ما زورمان به هیچکس نمی رسد، و آنهایی که زور دارند، هر کار دلشان بخواهد می کنند. کله شقی را بگذار کنار. می آیند هم تو را می کشند، هم من و مادرت را، هم خانه مان را آتش می زنند!»

و پائوچائو گفته بود: «خوب، اگر برای جان خودتان می ترسید، من می گذارم از پیش شما می روم.»

مادرش گفته بود: «کجا می روی؟ به هر کجا بروی، برای اینکه قدرتشان را به همه ثابت کنند، گیرت می آورند و می کشندت و نعشت را سر دروازه شهر آویزان می کنند! الآن بدان که بعضی از همسایه ها به فکر افتاده اند که بروند خبر بدهند که تو از پانزده سالت گذشته است و داری با دو چشم راست راست راه می روی. تو بچه ای، جانم. از کار دستگاه چیانگ پیانگ خبر نداری. کاری کرده است که تمام مردم شهر خبرکشهای او شده اند!»

و پائوچائو با زهرخند گفته بود: «چه حرفها! پس شما و پدرم هم از

خبرکشهای او هستید. من هم از خبرکشهای او هستم.» و رو کرده بود به پدرش و گفته بود: «پدر، همین شما نبودید که یک روز به من گفتید: این مردم تسلیم زور شده اند و به تحمل زور عادت کرده اند. شما زور داشته باش، برو جلو یکیشان، به ش بگو: الاغ! وای می ایستد، عرعر می کند، که مبادا شما خیال کنی ازتان نمی ترسد! حالا خودتان از من می خواهید عین آنها رفتار کنم؟ کسی که به ش می گویند در پانزده سالگی بیا اینجا یک چشمت را از حدقه دریاورند، مثل این است که به ش بگویند: تو انسان نیستی! تو الاغ هستی! و این آدم اگر اطاعت کند و برود چشمش را دریاورند، قبول کرده است که الاغ است و عرعر کرده است! پدر، می نمی خواهم عرعر کنم.»

و پدرش که نم اشک به چشمهایش برق انداخته بود، گفته بود: «پسرجان، حق با توست، اما من چون پدرم، وادار می شوم که در این موقعیت این را از تو بخواهم.»

و پائوچائو گفته بود: «ولی من پدر نیستم!» و بعد ناگهانی لحنش را عوض کرده بود و گفته بود: «راستی، یک چیزی! شما می دانید که من هر چیزم خوب نباشد، نقاشیم توش حرف ندارد. اگر نقش یک سگه طلا را روی کاغذ خان بالغ بکشم، توی خیابان بگذارم کف پیاده رو، خزانه دار باشی هم که رد بشود، خم می شود برش دارد!»

مادرش بی اختیار زده بود زیر خنده و پدرش هم زورکی لبخندی زده بود و گفته بود: «بله، نقاشیت عالی است. این را دیوارهای اتاقمان و چشم دلمان تصدیق می کنند. اما نقاشی خوب، چه ربطی به آن خطری دارد که روی سرت

چرخ می زند؟»

پائوچائو با خوشحالی از جا بلند شده بود و گفته بود: «همین الان، برای آرامش خاطر همه مان، دست به کار می شوم. روی یک تگه کاغذ خان بالغ ضخیم یک حلقه خالی چشم، از روی حلقه چپ شما، که لعنتیهای خبیث چشم آن را درآورده اند، نقاشی می کنم، می چسبانم روی یک تگه مقوای بیضی شکل به اندازه حلقه چشم خودم و هر وقت خواستم از خانه بروم بیرون، می چسبانم روی چشم چپم. از این گذشته، سعی می کنم خیلی کم از خانه بیرون بروم، و آن هم وقتی که خیلی لازم باشد.»

پدرش سری جنبانده بود و گفته بود: «من که هیچ دلم نمی خواهد بدانم فردا چه پیش خواهد آمد! فکر آینده برای آنهایی خوب است، که دیروزشان را با آرامش خیال گذرانده باشند، نه برای ما که می خواهیم فردا هیچوقت نیاید!»

و چائو پائو که از جا برخاسته بود، برود اسباب نقاشیش را بیاورد، گفته بود: «این قدر مایوس نباشید، پدر. شما آینده را طوری می بینید که انگار تا دنیا دنیاست، اوضاع صد برابر بدتر از این نشود، هیچوقت بهتر از این نخواهد شد. من، پدر، خاطرتان را جمع کنم که از آینده هیچ ترسی ندارم!»

آینده ای که پائوچائوی پانزده ساله هیچ از آن ترسی نداشت، چند سال بعد پدر او را برای همیشه از ترس خلاص کرد. گفتند مظنون به سوء قصد بوده است، خلبازی در می آورده است، به مستنطق جواب درست نمی داده است، مالیخولیا داشته است، خودش را در زندان حلق آویز کرده است. بعد هم، در فاصله زمانی کمی، مادر یک چشم پیرش هم که با آب مروارید، به کلی نابینا

شده بود، در خواب سگته کرد و از دلهره انتظار فاجعه ای که با داغ فرزند برای دل او در راه بود، راحت شد.

آن شب پائوچائو که دیروقت تر از معمول، از سرکشی به شهر، به اتاقک مغاره ای در سینه کش تپه بلند بیرون شهر برگشت، در موقع برداشتن تگه سنگها از مدخل اتاقک، صدای ضعیف مادرش را نشنید که معمولاً می گفت: «چائو جان، تویی؟ آمدی؟» دلش هُری تو ریخت. سینه خیز در تاریکی خودش را به بالین مادرش رساند و دست روی صورت او گذاشت و صورتش را به صورت او چسباند و سرمای زمهریری مرگ مادر بدنش را لرزاند و تپشهای دلش را تند و نامنظم کرد. کنار جسد او نشست و چند دقیقه ای حق حق کرد و اشک ریخت. بعد هم سرش را روی سینه او گذاشت و با صدای بلند شروع کرد برای او به حرف زدن. شاید فکر می کرد که روح مادرش صدای او را می شنود:

«مادر جان، آرام و راحت بخواب. تو از غم و غصه خلاص شدی، اما تازه اول کار پسرت، پائوچائوست. من تا انتقام تو و پدرم و تمام مصیبت‌هایی را که دیده ام، نگیرم، راحت نمی شوم. تا حالا اگر کاری نمی کردم، و از احتیاط دست برنمی داشتم، از ترس این بود که کشته بشوم و تو تنها بمانی و زندگیت آتش بگیرد. اما حالا که تو و پدرم نیستید، هیچ ترسی ندارم. نقشه ای را که چند سال است توی سرم داشته ام، به کار می بندم. هرچه بادا، باد. یا کشته می شوم، که مهم نیست، یا به آرزویم می رسم که در این دنیا برای من از آن مهم تر چیزی نیست.» ساکت شد و پیش از آنکه از خستگی خوابش ببرد،

شروع کرد به اجرای تمرینی نقشه اش در عالم ذهن.

۹

با صدای قراولها که فریاد می زدند: «بگیریدش! بگیریدش!» از خواب بیدار شد. سینه خیز رفت دم مدخل اتاقک و تگه سنگهای بزرگ را، یکی یکی برداشت و در کنار مدخل روی هم گذاشت. صبح آفتابی یکی از روزهای خنک اوایل پاییز بود. روشنایی روز از مدخل تنگ اتاقک تو می آمد، ولی در تمام فضای آن پخش نمی شد. چراغ پیه سوزش را روشن کرد و بیل و کلنگش را از گوشه اتاقک برداشت و در کنار دیواره عقب شروع کرد به کندن زمین. چاره ای نداشت. باید جسد مادرش را همانجا به خاک می سپرد. وقتی که کارش تمام شد، با پشت بیل آن قدر روی خاک گور کوبید تا همسطح کف اتاقک شد. حالا اگر تصادفاً هم کسی به داخل اتاقک می آمد، از آنچه آن زیر بود، بویی نمی برد.

چند دقیقه ای بالا سر گور پنهان نشست و گفت، باز هم با صدای بلند گفت: «مادر، عزم پسرت جزم است. امروز که می خواهم نقشه ام را اجراء کنم، انگار یک آدم دیگر شده ام. انگار آنی که بودم، نیستم. یک پائوچائوی دیگر هستم که تازه به دنیا آمده است. خودم را آن قدر پر زور احساس می کنم که انگار همه آنهايي که آرزوی انتقام دارند، توی پاهای من راه می روند و توی سینه من نفس می کشند. امروز تا غروب در دامنه این تپه قدم می زنم و خاطره های تو و پدرم را همراه می برم. با پلخمانم یک یا دو تا بلدرچین می زنم و کنار چشمه کوچک این تپه کباب می کنم و با یاد شما می خورم و

در تمام این مدت، محض احتیاط، می گذارم نقش حدقه خالی روی چشم چیم بماند. عصری بر می گردم به اتاقلمان که حالا هم اتاق من است، هم مزار تو. آنوقت اسباب کارم را بر می دارم و راه می افتم به طرف شهر.»

اسباب کارش عبارت بود از یک کارد خنجری کوچک، زنگ زده و کثیف و از شکل افتاده، که آن را در یک خرت و پرت فروشی با شال کمر پدرش تاخت زده بود، چند روز روی آن کار کرده بود، برکش انداخته بود، حسابی تیزش کرده بود، تا شده بود یک کارد خنجری تو جیبی عالی؛ یک حلقه طناب محکم به طول دو برابر هر طبقه از قصر چیانگ پیانگ که به یک سر آن یک چنگ قلاب کوه پیمایی بسته بود؛ و یک کمر بند قلاب دار.

تصور کنیم که پائوچائو، این سه تا وسیله بالا رفتن از قصر دوازده طبقه چیانگ پیانگ را توی یک کوله پشتی گذاشته است و از اتاقلک سینه کش تپه بیرون شهر دارد می رود به «بالا شهر»، و ما در عالم خیال با او همراه می شویم. وقتی که به خیابان سرتاسری و دیوار بین «بالا شهر» و «پایین شهر» می رسد، یک ساعتی از نیمه شب گذشته است. تاریکی و سکوت. از دو طرف سایه جنبنده ای به چشم نمی خورد. اما پائوچائو خوب به یادش هست که در فاصله هر صد متری از دیوار یک در و دروازه گذاشته اند با دو تا قراول قلچماق نیزه به دست شمشیر به کمر کارد به دوال چکمه.

در تاریکی ضلع پایینی خیابان ساکت ایستاده ایم و نگاه می کنیم، بینیم پائوچائو با اسبابی که دارد، چه طور می خواهد جلو چشم قراولها خودش را به آن طرف دیوار برساند و داخل بالا شهر بشود. روی زمین می نشیند و چند بار

به دو طرف نگاه می اندازد. آنوقت سینه خیز جایش را تغییر می دهد به طوری که حالا به نقطه ای رسیده است که از دو دروازه در حدود پنجاه متر فاصله دارد. در این نقطه است که یک ستون قرمز رنگ، به ارتفاع دو متر گذاشته اند. دو قراول هر دروازه، در موقع پاس دادن در امتداد دیوار، از دو طرف قدم رو می روند تا به این ستون می رسند. لابد به همدیگر لبخند می زنند و پتجاه متر را با قدم رو برمی گردند به جلو دروازه. چند دقیقه خبردار می ایستند و دوباره قدم رو را از سر می گیرند.

پائوچائو را می بینیم که با اسباب کارش، درست در مقابل این ستون قرمز نشسته است و منتظر لحظه مناسب است، یعنی موقعی که قراولها رسیده اند به جلو دروازه و حالا باید چند دقیقه، به حالت خبردار، بایستند، بی خبر از اینکه در این چند دقیقه پائوچائو، سینه خیز خودش را رسانده است به پای دیوار، حلقه طناب را باز کرده است، و سر چنگ قلاب دار آن را پرتاب کرده است به سر دیوار، آن را گیر داده است و سفت کشیده است و از طناب بالا رفته است و چنگ قلاب را باز به سر دیوار گیر داده است و آن طرف دیوار از طناب پایین رفته است.

این صحنه را در ویرانه های اطراف «پایین شهر» بارها تمرین کرده بود. درست است که ترسی از مرگ نداشت، ولی هدف او چیزی بالاتر از زنده ماندن بود. در واقع برای رسیدن به آن هدف بود که باید زنده می ماند، و شرط زنده ماندن در چنین ماجرای پر خطری، احتیاط بود، احتیاط در حدی که یک قدم اشتباه بر ندارد، چون قدم اشتباه معمولاً برگشت ندارد. برگشتش پشیمانی

است، و او با چنین احتیاطی، از اولین مرحله مخاطرات گذشته بود.

و حالا که پاس درازی از نیمه شب گذشته بود، مردم «بالا شهر» هم که نسبت به «پایین شهرها» دیر تر می خوابیدند، تقریباً همه به خواب سنگین فرو رفته بودند، غیر از عیاش ترین آنها که عشرت شبانه شان را در مستی و بیخبری تا سحر ادامه می دادند و بعد سنگین و بیهوش، بیکار و بیعار می افتادند و تا لنگ ظهر خُر و پُف می کردند. اصلاً نمی دانم در چنین حالتی به درّه خواب فرو افتادن می تواند با رؤیاهایی رنگین و شیرین همراه باشد؟

مردم «بالا شهر» آن قدر به امنیت خودشان عادت کرده بودند که حتی قراولهای پاس شب، اغلب روی صندلیهایشان می نشستند، دست زیر چانه شان می گذاشتند و چرتهایی لذت بخش می زدند، و به ندرت اتفاق می افتاد که چیز غیر منتظره ای چرتشان را پاره بکند. حالا پائوچائو، با اسباب کارش، در پشت صندلی یکی از این قراولها، در پای قصر دوازده طبقه چیانگ پیانگ ایستاده بود و سر بالا برده بود و به ایوان طبقه دوازدهم نگاه می کرد.

نه، اینجا به طناب و چنگ قلاب احتیاج نداشت. احتیاط و تسلط بر حرکات می خواست. مهارت از تنه درخت بالا رفتن می خواست، با دو دست قوی و دو کف پای برهنه، برای آنکه ستون کنار ایوان هر طبقه مثل تنه قطور یک درخت بود. کمی که از آن بالا می رفت، دست می انداخت به میله های نرده ایوان و خودش را بالا می کشید. فقط باید مواظب می بود که همه این حرکات را نرم و بی صدا انجام بدهد، عین یک گربه با تجربه.

در این موقع شب، قراولهای مخصوص، در داخل ساختمان، پشت در

سرسرای هر طبقه به نگهبانی می ایستادند. در ایوان یا بالکن هر طبقه که دورتادور آن طبقه را در بر می گرفت، قراول و دیدبان پاس نمی دادند. به ایوان هفتم که رسید، ناگهان پنجره ای باز شد و مردی ریش بلند، میانه سال، چاق، با شکمی بزرگ و پیش آمده و برهنه، حامله سالها پرخوری، در لباس خوابِ جلو باز، آمد توی ایوان. پائوچائو که حالا اسباب کارش را در کوله پشتی داشت و فقط قیضه کارد خنجری کوچک تیزش را در دست راست می فشرد، خود را به پناه ستون کشید و آماده حمله ایستاد. مرد ریش بلند دستهایش را به دو طرف دراز کرد، چند تا نفس عمیق کشید و برگشت تو و پنجره را بست. شاید در میانه کابوسی از ثقل معده نفسش بند آمده بود و دستهای پر زور کسی را دور گردن خود، در حال خفه کردنش احساس کرده بود و از خواب جسته بود و به ایوان آمده بود که هوای خنک اوایل پاییز نفس تنگ کابوس زده او را تازه کند.

پائوچائو به ایوان طبقه دوازدهم رسید. تا اینجا فشارِ دلهره و تقلای سریع جسمی سخت خسته اش کرده بود، اما حالا که می دید بی مخاطره به مقصد نزدیک شده است، نفسی به راحت کشید و پاورچین در دایره ایوان گشت و آهسته پنجره ها را، یک یک، امتحان کرد تا ببیند کدامیک از داخل قفل نشده است. متأسفانه نتیجه منفی بود. این را پیشبینی کرده بود. از جیب شلوارش قلم کوچکی در آورد. شبیه قلم بود، اما قلم شیشه بُری با نوک الماس. مال خودش نبود. نمی توانست آن را خریده باشد. با کدام پول؟ پدرش یک نسخه خطی تذهیب کاری شده از گزیده سخنان «گُنفوسیوس»، حکیم بزرگ چین و ماچین داشت که گاهی با دستکش آن را از یک قفسه کوچک در

می آورد و چند صفحه ای از آن را می خواند. یکی از این سخنها که پائوچائو بارها و بارها از پدرش شنیده بود، این اصل مقدس بود که: «آنچه به خود نمی پسندی، بر دیگران روا مدار!» پائوچائو این کتاب را برده بود پیش آینه ساز و شیشه بری که با پسر او رفیق بود، گرو گذاشته بود و یک قلم شیشه بری از او به امانت گرفته بود. حالا خوشحال از این دور اندیشی و حسن تدبیر خودش، بی معطلی تگه ای از شیشه کنار دستگیره یکی از پنجره هایی را که پشتش تاریک بود، برید و آهسته پنجره را باز کرد. در این موقع صدای تپش بلند قلبش را توی گوشه هایش می شنید. قلم شیشه بری را توی جیبش گذاشت و کاردش را به دست گرفت.

اتاق قراول اعظم در واقع سرسرای کاخ چیانگ پیانگ بود و با یک در دو لتی بزرگ تا سقف، با حدود چهار متر ارتفاع، از تالار نشیمن چیانگ پیانگ جدا می شد. قبله عالم بوق برنجی بزرگی داشت شبیه شیپور، در حکم بلندگو، که دهنش را به آن می چسباند و با صدایی نزدیک به فریاد، با قراول اعظم حرف می زد. قراول اعظم مثل اسمش هیکل دار بود، با دو متر قد و یک متر سر شانه، اما در واقع دربان مخصوص چیانگ پیانگ بود. در قدیم به شخصی که در سرای سلطان چنین شغلی داشت، می گفتند «حاجب» که یعنی دربان، قاپوچی، در باز کن، در بند، با این تفاوت که این دربان برای چیانگ پیانگ در حکم رئیس دفتر هم بود. به محض شنیدن بانگ «آهای، الدنگ!»، به دو می رفت دم در، یک لت آن را کمی باز می کرد و بدون اینکه حتی یک قدم تو بگذارد، دست راستش را به نشانه «سلام» می برد بالا محاذی گوشش، چکمه هایش را محکم و پر صدا به هم می کوبید و فریاد می زد: «به چشم!»

آی که چه قدر از شنیدن این لقب «الدنگ»، البتّه فقط از دهان چیانگ پیانگ لذّت می برد! اگر یکوقت او را به اسم صدا می کرد، ناراحت و نگران می شد، فکر می کرد از دستش دلخور است. چیانگ پیانگ با بوقش در بالای تالار نشیمن روی تختش می نشست و از دور، به توّسطِ او برای سران دولت فرمان و دستورالعمل صادر می کرد. ضمناً این قراول اعظم وظیفهٔ محافظت از قبلهٔ عالم را هم انجام می داد. سوت مخصوصی داشت که تا آن را به صدا در می آورد، هر موقع روز یا شب که بود، صدتا قراول مسلّح جان نثار می ریختند توی سرسرا.

پائوچائو برای اینکه وارد تالار نشیمن کاخ بشود، ناچار بود که قراول اعظم را از سر راهش بردارد. این اوّلین مخاطره ای بود که او برای جان در بردن از آن هیچ اطمینانی به خودش نمی داد. دل به دریا زدن می خواست و هرچه بادا، باد گفتن. شیشهٔ کوچکی از جیب شلوارش درآورد. در روشنایی سرسرای کاخ که چراغهای آن روشن بود، به مایع سبز رنگ شیشه نگاه کرد. آن را تکان داد. چوب پنبه در آن را بیرون کشید و در جیب شلوارش گذاشت. شیشه را میان پنجهٔ دست چپش گرفت و قبضهٔ کاردش را محکم در پنجهٔ دست راست. به پشت در اتاق قراول اعظم که در سمت راست در بلند تالار واقع بود، نزدیک شد. چهرهٔ پدرش را در حالت حلق آویز از میلهٔ پنجرهٔ زندان و چهرهٔ مرگ زدهٔ مادر نابینایش را در گوشهٔ اتاقکِ توی سینه کش تپّه بیرون شهر به آئینهٔ ذهن آورد و با نوک کارد چند ضربه به در اتاق قراول اعظم زد و در کنار در به انتظار ایستاد.

ثانیه ها با چنان کُندی هولناکی می گذشت که قلب شجاع او را دچار

ترس می کرد. آیا می شد که در طول لحظه های این انتظار، ناگهان عده ای از قراولهای طبقه پایین به سرسرای کاخ بریزند و در یک آن او را تگه تگه کنند؟ آیا اگر در نتیجه یک پیشامد غیرمنتظره همه تلاشی که برای رسیدن به هدف بزرگ خودش کرده است، باطل شود، امتحانش، قصدش، نیتش، فقط همین که خواسته است کاری بکند، کاری که نشانه تسلیم نشدن به وضع موجود باشد، ارزش خود را داشته است؟ و زندگی او در این لحظه های آخر معنایی را که او می خواسته است، پیدا کرده است؟ با نور این فکر تاریکی شک را از ذهن خودش دور کرد و آماده تر به انتظار ماند.

بالاخره قراول اعظم در جامه خواب در را باز کرد، چشمهایش را با پنجه های مشت کرده اش مالید و آنها را خوب باز کرد تا ببیند کیست که بر در می زده است، که پائوچائو از کنار در به مقابل او پرید و مایع داخل شیشه را در چشمهای او پاشید، و تا او با دست چشمهایش را که سخت به سوزش افتاده بود، گرفت و فریادش بلند شد. پائوچائو سرش را با هر چه زور داشت و آنچه زور می خواست، مثل سر یک گرز هفده من، به وسط شکم او کوبید. قراول اعظم پس پس رفت و سرش محکم به دیوار خورد و بی صدا شد و مثل ستونی از سنگ بر کف سرسرا افتاد.

پائوچائو خم شد و به صورت قراول اعظم نگاه کرد تا ببیند که غول از صدا افتاده بیحرکت، در چه وضعیتی است. ظاهراً سرش از شقیقه به دیوار خورده بود و غول، با افتادن بر سنگفرش سرسرا، از هوش و حیات رفته بود. پائوچائو با دقت به سینه اش نگاه کرد: بالا و پایین نمی رفت. نبض او را گرفت: نمی زد. مطمئن شد که قراول اعظم را خواب ابد در ربوده است.

حالا پائوچائو خوب گوشه‌هایش را تیز کرد و چند دقیقه ای در انتظار ماند، انتظار هجومی، غوغایی، فاجعه ای! اما صدایی که می توانست بشنود، سنگینی سکوت بود و شاید از دور، با فاصله دراز نغمه کوتاه «این منم!» گفتنهای یک جغد. درنگ احتیاط کافی بود. در این چند دقیقه اگر تجاوز پائوچائو نظم هر شبه قصر قبله عالم، یا قلعه اژدهای سیاه، را بر هم نزنده بود، پائوچائو بیش از این نباید در بند احتیاط می ماند. با پای برهنه، بی صدا، به در بزرگ نزدیک شد. با کف دست به لت طرف راست در آهسته فشار آورد. در کمی باز شد. فضای تالار نشیمن با چراغهای چند شاخه دیوارها و سقف به خوبی روشن بود. در انتها، یا صدر تالار، بر تخت بزرگ سلطانی کسی تکیه نداشت.

طبیعی بود که پائوچائو در آن موقع شب نباید انتظار می داشت که چنانگ پیانگ را بر تخت یا جای دیگری از تالار نشیمن پیدا کند. او حتماً پاسی از شب گذشته به خوابگاه رفته بود. اما آیا عجیب نبود که در آن تالار درندشت، حتی دو قراول هم به نگهبانی نایستاده باشند که قدم رو بروند و بیدار بمانند؟ آنچه پائوچائو می دید با آنچه سالها از مردم شنیده بود، تفاوت بسیار داشت. هنوز نمی خواست حدسی بزند، یا قضاوتی بکند، اما در آن خلوت پر سکوت نزدیک بود از تصور یک احتمال به خنده بیفتد، احتمال اینکه در این قصر دوازده طبقه، چنانکه همه می گفتند و همه باور کرده بودند، از طبقه سوم تا یازدهم محل نگهبانی و زندگی شبانه روزی قراولهای قلچماق نیزه به دست شمشیر به کمر کارد به دوال چکمه نباشد، که اگر باشد، این طور که پائوچائو احساس می کرد، همه شان یا شبح بودند، یا مترسکهای بی غیرت!

این وضع از حزم و احتیاط پائوچائو کم نکرد، ولی شجاعتش را بیشتر کرد. خوابگاه چیانگ پیانگ در پشت دیوار انتهایی تالار بود. تخت خوابی بزرگ، صاف و مرتب، با چند ردیف بالشهای لابد پُر کرده از پَر قو، با رویه های حریر منقش، جای خواب راحت چهار نفر، اما خالی. انگار مدتها بود که آراستگی این بستر را بدن هیچ موجودی بر هم نزده بود. پس کجا بود این قبله عالم؟ این ازدهای سیاه؟

از چند روز پیش، هر وقت که پائوچائو لحظه برخورد با چیانگ پیانگ را به ذهن آورده بود، از تصور اینکه با او چه خواهد کرد، و سر تیز کاردش را اول در کجای بدن او فرو خواهد کرد، و در این جنگ تن به تن، چیانگ پیانگ با چه سلاحهایی، چه ترفندهایی به کار خواهد زد، دیده بود که برای هیچیک از این سؤالا جوابی ندارد، و با تکان دادن سر و بالا انداختن شانه هایش فکر این برخورد را از ذهنش دور کرده بود. و حالا، کوله بار بر پشت و کارد خنجری در دست، انتظار این برخورد را، در جست و جوی چیانگ پیانگ به همه جا و هر گوشه و کناری از طبقه دوازدهم قصر، که در واقع کاخ سلطنت و خانه زندگی او بود، با خود بُرد و آن برخورد پیش نیامد. فکر کرد که شاید بیخوابی به سرش زده باشد و رفته باشد روی بام، آسمان را تماشا کند. نه. امروز از عصر باد خنک پاییزی می وزید و ابرها داشتند جمع می شدند. ممکن بود پیش از سحر باران هم بگیرد. اما این فکر مانع از این نشد که پائوچائو پی راهی و پلکانی برای رفتن به روی بام نگردد.

دور تا دور بام چهار گوش قصر، کنگره از سنگ سفید داشت و در یک

طرف ایوانی سقف دار، و در ته ایوان سگویی برای نشستن. همان طور که حدس زده بود، آسمان را یکپارچه ابر گرفته بود. نگاه سرگردان پائوچائو که کنگره ها را دیده بود، ایوان و سگو را دیده بود، نمی دانست که چیانگ پیانگ را انتظار دارد در چه هیئتی ببیند. خوب که دقت کرد، در ضلع مقابل ایوان، در میان دو کنگره شبیح شخص میان بالایی را دید که دستهایش به طرف آسمان دراز بود.

«نه! این که نمی تواند چیانگ پیانگ باشد! چه اتفاقی افتاده است؟ آیا من دارم خواب می بینم؟ دیگر در کجا باید دنبال این اژدهای مرموز بگردم؟ آیا او دیوی است جادوگر که هر جا هست، خودی نشان نمی دهد و در ذهن کارگزاران و جان نثارانش حلول می کند و آنها در عالم خیال او را می بینند و از او فرمان می برند!»

در حالی که قبضه کاردش را در دست می فشرد، پاورچین به طرف شخص میان بالای شبیح مانند پیش رفت. نزدیکتر که شد، دید که پشتش به اوست و انگار با کسی حرف می زند. باز یکی از آن فکرهای مشغول کننده، اما نامحتمل به ذهنش آمد: «شاید این مرد بیچاره هم جان به لب رسیده جان بر کف گرفته ای مثل من باشد، و درست در چنین شبی، پیش از من برای کشتن چیانگ پیانگ به قصر او آمده باشد، و پیش از من همه جا را در جست و جوی او گشته باشد، و به بام رسیده باشد، و در اینجا هم او را نیافته باشد، و حالا، نومید و خسته، ایستاده است و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرده است و از خدای خودش به دعا سراغ این اژدهای مرموز را می گیرد!»

آهسته پیش رفت تا به پشت سر او رسید و کارد به دست و آماده، ایستاد و گوش داد تا ببیند چه می گوید و با که می گوید. مرد میان بالا که موهای خاکستری بلندش را باد سرد شبانه به اهتزاز در آورده بود، با صدایی دردمند و آزرده، می گفت:

«تاکی وُ تا چه حد؟ تا کجا، ای خدا؟»

خسته ام، خسته وُ بینوا، ای خدا!

کُن معاف از ستم خسته را، ای خدا!»

پائوچائو همچنان گوش می داد و دستش همچنان کارد را بالای سر او آماده فرود آوردن اولین ضربه نگهداشته بود. واقعه عجیب بود و باور نکردنی. سخت گیج و مبهوتش کرده بود. منتظر بود که ببیند او دیگر چه حرفی با خدا دارد، که ناگهان صدا و لحن مرد میان بالای خسته بینوا، تغییر کرد. اول زیر و خادمانه و مهرآمیز بود، حالا بم و آمرانه و قهرآمیز شد، و با این صدا بود که گفت: «طلسم شکست! امتحان به نتیجه رسید! برگرد و به پشت سرت نگاه کن!»

تا سرش را برگرداند، پائوچائو دو قدم به عقب رفت، و با دست بالا گرفته اش که قیضه کارد خنجری را در آن می فشرد، در جا خشکش زد. پیر مردی بود با موهای خاکستری بلند، با ریش بزی سفید کوتاه، گونه های گود افتاده، اما روشن و شاداب و چهره ای به طور کلی مطبوع، چهره ای که معمولاً نوه ها در پدر بزرگهای خوش اخلاق و مهربان و با گذشت و صبور می بینند، نه چهره ای که مردم شهر کوراچاوا از چیانگ پیانگ در ذهن داشتند. با دیدن این چهره، پائوچائو دستش را پایین آورد و با صدایی لرزان و طلبکارانه گفت:

«تو کی هستی؟ و اینجا چه کار می کنی؟»

پیر مرد تک خنده شوخ طبعانه ای زد و گفت: «په! تو کی هستی؟ و در این وقت شب، کارد به دست و کوله پشتی به پشت، روی بام قصر چیانگ پیانگ چه کار می کنی؟ این را او ... این را من باید بگویم، تو جوان از دنیا بیخبر به من می گویی؟»

حالا پائوچائو، بدون اینکه متوجه تغییر حال خودش باشد، مثل اینکه افسونش زده باشند، خودش را با آدم مرموزی مقابل می دید که اصلاً، با هیچ حسابی، نباید در آن موقعیت، در چنان جایی پیدایش بشود. کارد را توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: «داستی با آن صدای دردمند و آزرده یک آدم خسته با کی حرف می زدی؟ با خدا؟ و آنوقت یکدفعه، مثل یک بازیگر حرفه ای ماهر صدات را عوض کردی و خواستی مرا بترسانی! ها؟ نه، راستی راستی، بگو تو کی هستی، تا من هم بگویم کی هستم و اینجا چه کار می کنم. شاید تو هم دنبال چیانگ پیانگ می گردی!»

پیر مرد بازوی پائوچائو را گرفت و به راه افتاد و گفت: «بین جوان، الآن این تو هستی که باید مواظب خودت باشی، چون اگر نخواهی به خودت فرصت بدهی و با کله شقی نخواهی باور کنی که من چیانگ پیانگ، اردهای سیاه، فرمانروای مطلق و ستمگر ناحق کوراچاوا هستم، کافی است که همین الآن یک فریاد بلند بزنم و قراولها بریزند اینجا و در یک چشم به هم زدن، تگه تگه ات کنند! اما می خواهم...»

پائوچائو که تا اندازه ای رام شده بود، ایستاد و حرف پیر مرد را قطع

کرد و دست او را از بازویش پس زد و کارد خنجری را از جیبش در آورد و قبضه اش را در مشت گرفت و با دست چپش بازوی نازک پیر مرد را محکم چسبید و گفت: «چون می خواهم باور کنم که تو چیانگ پیانگ هستی و نمی خواهم قراولهایت مرا در یک چشم به هم زدن تگه تگه ام بکنند، وجود مبارک تو را سپر خودم می کنم و به هر جا که داری می روی همراهت می آیم.»

پیر مرد گفت: «آفرین بر هوش تو، ای جوان شجاع! به جای اینکه بازویم را بگیری، بهتر است که اگر توی کوله پشتی ات، ریسمانی، طنابی، چیزی داری، در بیاوری و دستهای مرا از پشت روی هم بگذاری و ببندی تا من واقعاً گروگان تو به نظر بیایم و تو نوکِ کاردت را بگذاری توی پشت من و با هم برویم پایین، توی تالار نشیمن و آنجا بنشینیم و با خیال راحت حرف بزنیم. تو حق داری که آنچه الآن دیده ای و آنچه من می گویم، باور نکنی. پس با این شجاعتی که داری، بگذار عقلت راهنمای شجاعتت باشد، و به خودت فرصت بده تا بر تو معلوم بشود که چیانگ پیانگ واقعی همین من پیر مرد زپرتهی هستم که تو الآن داری می بینی، و آن چیانگ پیانگِ اژدهای سیاه، ستمگرِ پلیدِ خونخوارِ ملعونِ دیوانه، خود مردم کوراچائو هستند!»

۱۰

به تالار نشیمن که رسیدند، چیانگ پیانگ، که دستهایش از پشت بسته بود، پائوچائو را به خوابگاه برد. در یک گوشه خوابگاه میز گرد بزرگی بود با چهار صندلی کف و پشت چرمی سبز زمرّدی. روی میز اسباب صبحانه شاهانه،

مرتب چیده شده بود و انتظار صبح را می کشید تا از خوردنیهای اشتها انگیز
لذیذ رنگین داغ و گرم و سرد پُر بشود.

چیانگ پیانگ به پائوچائو که نوک کارد را از پشت او برداشته بود،
ولی هنوز با تردید به او و اطراف خوابگاه نگاه می کرد، گفت: «جوان، صبح
نزدیک است. میز صبحانه را در آن گوشه می بینی؟ چیده و مرتب، منتظر یار و
یاور من، «ژینای»، که از اتاق خوابش، در پشت خوابگاه من، برود به آشپزخانه
خوابگاه و صبحانه ساده و سالم هر روزه را آماده کند و بیاورد.»

پائوچائو، بی اختیار، رفت روی یکی از چهار صندلی میز صبحانه
نشست و گفت: «به من هی نگویید جوان. کسی که آدم را جوان صدا کند، یا
باید پیری باشد که حسرت جوانی از دست رفته خودش را می خورد، یا پیری
است که آدم را جوان صدا می کند تا نگفته باشد جاهل، بی تجربه، خام، نادان،
غافل، احمق...»

و حالا چیانگ پیانگ حرف او را برید و گفت: «فهمیدم، جوان!» و
شوخ طبعانه تبسم کرد و آهسته آمد به طرف او، رویش را برگرداند و گفت:
«من نخواستم اسمت را بپرسم، چون هنوز خودت نبودى. حالا که داری خودت
می شوی، پس اول دستهای مرا باز کن تا بدانم که کله شق نیستی، و بعد، اگر
نمی خواهی باز هم تو را جوان خطاب کنم، اسمت را، هر چه هست، یا هر چه
تو می خواهی باشد، به من بگو.»

در اینجا دریچه اول بسته می شود. جواب پائوچائو را از دریچه دوم

که تازه دارد باز می شود، می شنویم ...

از درجه دوم

پائوچائو از جا برخاست، و پیش از آنکه حرفی بزند، با کارد تیزش، ریسمان دستهای چیانگ پیانگ را برید، دستهای او را به نرمی مالش داد و وقتی که در مقابل او ایستاد، کارد را جلو برد و قبضه آن را به دست او داد و گفت: «نمی‌خواهید تیزی آن را امتحان کنید؟ فکر می‌کنم استخوان شکاف باشد. آن را در بساط آهن پاره‌های یک خرت و پرت فروشی پیدا کردم، زنگ زده و کثیف و از شکل افتاده. چند روز رویش کار کردم تا این شد که الآن توی دست شماست. و اما اسم من، برای خودم و برای همه و همیشه پائوچائو بوده است، که بعضیها، از جمله پدر و مادرم «پائو» صدایم می‌کرده‌اند. اجازه می‌دهید من هم شما را «پیانگ» صدا کنم؟»

«پائو، می‌دانم که تو از من، که پیانگ باشم، یک دنیا سؤال داری. مثلاً پیش خودت گفته‌ای، چه طور ممکن است که پیر مرد زهوار در رفته‌ای مثل این پیانگ این قدر به یک ملت بد بخت ظلم کرده باشد، آن هم چه ظلمهایی که هرگز از ستمگرترین آدمیزادهای دیوانه و درنده‌ترین جانورهای مبتلا به جنون هاری بر نیامده است؟ نه خیر، این پیرمرد هرکس هست، چیانگ پیانگ نیست. شاید هنوز هم دارد با من، جوان جاهل احساساتی کله شق، بازی می‌کند! حق با توست که باور نکنی، چون این ظلمها را فقط یک «اژدهای سیاه» می‌تواند کرده باشد، اژدهایی که سالها منتظر آمدن تو بوده است، اژدهایی که تو آمده‌ای او را بکشی. بله، پائو، من پیش از بیدار شدن ژینای و آماده شدن صبحانه، این فرصت را به تو می‌دهم که هر سؤالی به ذهنت

می آید، از من بکنی، و من مختصر و مفید جواب سؤالات را می دهم. اما من هیچ سؤالی از تو ندارم. در ذهنم در تمام سالهایی که منتظرت بودم، تصویری از تو داشتم که حالا دارم به چشم می بینم. فقط اسمت را نمی دانستم.»

پیانگ رفت روی یکی از صندلیها نشست و صندلی مقابل آن را با انگشت به پائو نشان داد. پائو همینکه نشست، نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و چند بار تکان داد و رنگِ تبسمی نهفته در کنج لبهایش پیدا شد. پیانگ هم سرش را تکان داد و نفسی عمیق کشید و بلند خندید و گفت: «می بینی، پائو، آدمهایی که مسیر تاریخ را عوض می کنند، وقتی که بعد از یک دوره دراز تلاش بی وقفه، به هدف می رسند، با یک نفس عمیق همه خستگیهایشان رفع می شود. انگار تازه به دنیا آمده اند.»

پائو سرش را بلند کرد و با تبسمی که به تمام صورتش رنگ و نور داد، گفت: «پیانگ، من کاری به اردهای سیاه ندارم، ولی شما از دلی و ذهنی و دنیایی حرف می زنید که صاحب آنها هرگز نمی توانسته است جزئی ترین ستمی در حق هیچکس روا داشته باشد. اولین سؤال من از شما این است که در این دوره دراز این ستمهای هولناک و جنون آمیز به فرمان چه فرمانفرمایی انجام می گرفته است؟ اگر آن فرمانفرما شما نبوده اید، شما چه می کرده اید، و او کجاست؟»

پیانگ گفت: «پرسیدنش آسان است، جوابش دشوار، و فهمیدنش دشوار تر. تو در میان این مردم زندگی کرده ای. فرمانفرما هر که بود، آخرین فرمان در آوردن یک چشم مردها و بریدن یک پستان زنها بود. چشمها را کی

در می آورد؟ پستانها را کی می برید؟ اژدهای سیاه؟ نه! خود مردم؟ از کی می ترسیدند که از فرمان سرپیچی نمی کردند؟ از چیانگ پیانگ، اژدهای سیاه؟ نه! از همدیگر می ترسیدند! یعنی در واقع از خودشان می ترسیدند!»

پائو گفت: «حرفتان را خوب می فهمم، ولی آخر این مردم نسل در نسل با ترس زندگی کرده اند؛ همه ستمها را از ترس تحمل کرده اند؛ از جهل تحمل کرده اند! جهل را هم که به این سادگیها نمی شود از ذهن و روح مردم بیرون کشید!»

پیانگ دستهایش را بالا برد، آنها را آرام بر سرش کوبید و بعد دستهایش را از دو طرف در هوا باز کرد و آنها را پایین آورد و روی زانوهایش انداخت و گفت: «پس هر تلاشی بیهوده است! تو آمده بودی که اژدهای ترس، اژدهای جهل سیاه را در قصر چیانگ پیانگ بکشی و شرّ ستمگر را از سر مردم کوتاه کنی! حالا می فهمی که همه این ستمها را مردم خودشان به همدیگر و به خودشان می کرده اند. اژدهای سیاه توی این قصر نیست، توی خود مردم است! مردم باید تک تک اژدهای سیاه توی خودشان را ببینند و آن را بکشند. در دوره های پیش از من هم چیانگ پیانگهای دیگری بودند، اژدها های سیاه دیگری بودند، و پائوچائو های دیگری. آن پائوچائوها قهرمان آزادی مردم شدند، رفتند و چیانگ پیانگها را توی قصرشان کشتند، و چند روز مردم از شادی و بی ترسی، همه چیز را درهم ریختند، شادی کردند، جشن گرفتند، و هنوز عرقشان خشک نشده بود، هزارها چیانگ پیانگ کوچک مشغول شدند به باد کردن اژدهای سیاه کوچکی که توی وجودشان بود. اما تو با پائوچائو های پیش از خودت این فرق را داری که به کشتن اژدهای سیاه در قصر

چیانگ پیانگ دل خوش نکردی. به خود مهلت دادی که مرا در بام قصر در حال گفت و گو با خدای خودم ... با خدای تاریخ بینی!»

در این موقع پائو از روی صندلی جست بالا و با شور و هیجان گفت: «راستی، این قضیه روی بام و حرف زدن شما با خدا و بقیه ماجرا چی بود؟ شما از کجا فهمیدید که من با کارد پشت سرتان ایستاده ام؟ وقتی که صداتان را عوض کردید و با یک صدای بم و بلند، مثل یک ندای آسمانی گفتید: طلسم شکست، امتحان به نتیجه رسید، برگرد و به پشت سرت نگاه کن، مرا واقعاً ترساندید. سؤال بعدی من همین است. شما، راستی راستی، رو به آسمان، داشتید با خدا حرف می زدید؟ چیزهایی که می گفتید، چیزهایی که مثل سرود می خواندید، خوب یادم نیست، ولی آهنگ آنها الآن توی گوشم است. التماس بود. خستگی بود. کمک می خواستید. انگار از کسی کمک می خواستید که بار بسیار سنگینی روی دوشتان، روی روحتان، گذاشته بود و به حال شما هیچ اعتنائی نداشت. ممکن است یک بار همه آن سرود را بگویید و درباره اش برایم کمی توضیح بدهید، یا من درباره اش از شما سؤالی بکنم؟»

حالا پائو آرام روی صندلی نشست و چشم به دهان پیانگ دوخت و تبسم آرامش را توی صورتش نگاه داشت. پیانگ باز نفس عمیقی کشید، و چشمهایش را بست و شروع به خواندن کرد: «تاکی وُ تا چه حد؟ تا کجا، ای خدا؟ / خسته ام، خسته وُ بینوا، ای خدا! / کُن معاف از ستم خسته را، ای خدا!»

و چشمهایش را با لبخند به روی پائو باز کرد و باز نفس عمیقی کشید و گفت: «و اینجا بود که خدا تو را کارد به دست پشت سر من دیده بود و با آن

صدایی که شنیدی، گفت: طلسم شکست، امتحان به نتیجه رسید، برگرد و به پشت سرت نگاه کن. منظورش از طلسم تحمل مردم و تسلیم گوسفندوار آنها به ظلم بود. میان آنها آدمهای جان به لب رسیده، زیاد بود، اما ترس از اژدهای سیاه درون خودشان نمی گذاشت عصیان کنند. هیچکس به هیچکس اعتماد نداشت. اگر پسری در زیر سقف خانه اش به پدرش می گفت که او و چند نفر از رفیقهایش می خواهند راهی برای کشتن اژدهای سیاه پیدا کنند، پدر او دیگر شبها از ترس خوابش نمی برد. اول به پسرش التماس می کرد که با رفیقهای ناباب معاشرت نکند و این فکرهای باطل بچگانه را بگذارد کنار. چند روز بعد که می دید پسرش دیگر از آن حرفها نمی زند، اما اغلب دیر به خانه می آید، نگرانی اش بیشتر می شد و پسرش را صدا می کرد و به او می گفت: نصیحت که توی گوشت نمی رود. اگر می خواهی باور کنم که دست از آن فکرهای احمقانه و خان و مان برانداز برداشته ای و دور آن رفیقهای کله خر را خط کشیده ای، از امروز تا یک ماه دیگر حق نداری پا از خانه بیرون بگذاری. اگر باز هم ببینم که از بازی کردن با آتش دست بر نمی داری، ناچارم از خانه ام بیرونت کنم و خودم و مادر بیچاره ات و خواهر معصومت را از شر کله شقی تو خلاص کنم. پائو جان، لازم نیست من اینها را به تو که در میان این مردم زندگی کرده ای، بگویم. اما ترس از اژدهای سیاه در خیلی از مردم به اندازه ای زیاد و عمیق است، که بعضی از همین پدرها برای اینکه خیال خودشان را راحت کنند، می رفتند به قراولخانه و پسر خودشان را لو می دادند، و بعضی از همین پدرها، در منتهای احتیاج، پاداش مرسوم این خبرکشی را هم نمی گرفتند تا به حکومت ثابت کنند که مطیع و مؤمن به قانونند.»

پیانگ چند لحظه ای ساکت ماند و به پائو نگاه کرد که سرش پایین بود و لابد در بحر دل آشوب آنچه شنیده بود، فرو رفته بود. و حالا که پیانگ را ساکت دید، سرش را بلند کرد و گفت: «من نمی خواهم از شما چیزی بپرسم که شما نخواهید، یا صلاح ندانید که جواب بدهید. اما با حدسی، یا حدسهایی که می زنم، باز وسوسه می شوم که بپرسم: حالا که با آمدن من فکر می کنید از ستم کردن معاف شده اید، این را چیانگ پیانگ که ازدهای سیاه مردم را در خودش دارد، می داند؟ یعنی...»

پیانگ با لبخندی ظریفانه حرف او را قطع کرد و گفت: «تو، پائوی عزیز، با درک و دریافت معنای من اینجا نشسته ای. احتیاجی به این نداری که من خودم را به تو معرفی کنم. اگر این طور نبود، تو بعد از بی صدا کردن قراول اعظم و رفتن به خوابگاه ازدهای سیاه، قبله عالم، چیانگ پیانگ، آن مردک چاق و چله و خپله را روی تخت خوابش می دیدی که دارد خر و پف می کند. اگر یواش لحاف را از رویش پس می زدی، می دیدی که یک شکم دارد مثل طبل اسکندر، یک کله دارد، گرد و گنده، که بدون گردن به تنش چسبیده است و قیافه اش را خنده دار کرده است، و روی چانه اش دو تا لنگه ریش سیاه و دراز رویده است، اما بقیه صورتش مثل کدو تنبل صاف و بی مو است، و سبیلش هم مثل ریشش باریک و دراز است و از دو طرف دهانش آویزان می شود تا سرشانه هاش، و چشمهایش عین دو تا تیله سیاه و قرمز است که توی چاله های کله اش می چرخد. بی هیچ مشکلی حالا که کارد به دست بالای سرش ایستاده بودی، با یک ضربه محکم، بدون اینکه مهلت آخ گفتن به او بدهی، سر تیز آن را توی قلبش فرو کرده بودی، و توانسته بودی جان در

ببری، یا تگه پاره ات کرده بودند، قهرمان شده بودی، و بقیه ماجرا هم که معلوم بود. به یک سال نکشیده ...»

و در اینجا پائو دنباله حرف او را گرفت و گفت: «و به یک سال نکشیده، تک تک مردم ازدهای سیاه توی خودشان را توی جانشینهای احتمالی او امتحان کرده بودند و مدعیهای جانشینی به درد نخور را از میان برداشته بودند و دوباره همه شان ترس و جهل خودشان را برده بودند توی یک ازدهای سیاه بزرگتر از قبلی و روز از نو، مصیبت از نو.»

و حالا پیانگ که لابد با صدای نرم حرکت «ژینای»، یا حرکت تقریباً بی صدای او، در رفت و آمد از اتاق خوابش به آشپزخانه کوچک خوابگاه آشنا بود، گفت: «پائو، صبحانه دارد حاضر می شود. فکر می کنم تو خودت تا حالا به خیلی از سؤالهایی که داشتی، جواب داده باشی. شاید پیش از اینکه سینی صبحانه را ژینای من بیاورد، بگذارد جلومان روی میز، بخواهی سؤالی را که دارد به مغزت فشار می آورد، مرخص کنی.»

پائو اسم «ژینای» را که شنید، به گوشش بسیار آشنا آمد و به یاد مادرش افتاد که در جوانی پیر شده بود و در پیری کور، و به پنجاه نرسیده، مرده بود. بی اختیار این اسم را زیر لب تکرار کرد: «ژی ی ی... نای ی ی!» و آنوقت، شرم زده، گفت: «ژینای شما ... ببخشید، می توانم بپرسم ژینای خاتون شما چه سنی دارند؟ چون سینی صبحانه باید خیلی سنگین باشد. شاید من...»

و پیانگ در پی مکث او به یاری اش آمد و گفت: «نه، احتیاج به کمک ندارد. ناراحت می شود اگر در کارش دخالت بکنیم. از سنش پرسیدی. من و

او همیشه پیر بوده ایم و همیشه روی پای خودمان بوده ایم. « پائو باز جوابی گرفت که باید آن را به خاطر می سپرد و پیش خودش تکرار می کرد و به مفهوم آن می رسید. حالا در پی مکثی کوتاه گفت: «اما به هر حال، مخصوصاً خود شما، با وظیفه سنگینی که به عهده دارید، خسته می شوید.»

پیانگ سرش را آرام تکان داد و گفت: «عاطفه ات خوب کار می کند. شاید به یاد پدر و مادر و معشوق خودت افتاده ای. متأسفم که پدر و مادرت را نابه هنگام از دست داده ای. اما نه، جسماً هیچوقت خسته نمی شویم. آن که شنیدی با خدا از خستگی خودم سخت می نالیدم، منظور خستگی احساسی و ذهنی و روحی بود.»

پائو کمی بیقرار شده بود. برخاست و نزدیک پیانگ ایستاد و گفت: «لابد وضعیت اینجا از هر جای دیگری که در گذشته بوده اید، بیشتر خسته تان کرده است. فکر نمی کنم در چند هزار سال گذشته، در هیچ جای دنیا، با قوم و ملتی برخورد کرده باشید که به اندازه مردم کوراچاوا ترسشان عمیق و جهلشان غلیظ و طبعشان پلید بوده باشد.»

این را گفت و در اتاق شروع کرد به قدم زدن. پیانگ که همچنان نشسته بود و با اینکه از بیقراری پائو آگاه بود، آرام نشسته بود، گفت: «گذشته فراموش نمی شود، پائو، ولی یادآوریش هم دردی دوا نمی کند. وقتی که رو به آینده داری، نگذار یادهای تلخ و سنگین گذشته قدمهات را گُند بکند و ذهنت را گرفتار. مقایسه هم سختی کار را بیشتر یا کمتر نمی کند. بگذار همه چیز را تجربه به تو یاد بدهد. خودت را از خیالات مزاحم آزاد کن.»

پائو برگشت و سر جایش نشست. از پشت پرده صدای لطیف و تازه و جانداري شنیده شد: «پیانگم، بیا سینی صبحانه را ببر.»

پائو نیم خیز شد و با اشاره دست پیانگ سر جایش نشست. پیانگ در حالی که به طرف پرده می رفت، گفت: «خجالتی است. فهمیده است که مهمان دارم. باید به ش فرصت بدهیم. باش آشنا خواهی شد.»

۲

بعد از صبحانه، پیانگ دو فنجان چای سبز آورد، در یک سینی کوچک طلایی و روی میز گذاشت و نشست، و پیش از آنکه خود را برای گفتن نکته ای شنیدنی آماده کند، پائو گفت: «امروز فهمیدم که در تمام عمرم آنچه صبحها خورده بودم، هرچه بوده است، صبحانه نبوده است. به نظر من یکی دیگر از چیزهایی که می تواند شخصی مثل شما را در قالب ازدهای سیاه خیلی خسته کند، باید غذاهایی باشد که زیر نظر آشپز باشی اعظم تهیه می شود!»

پیانگ خنده گرمی کرد و گفت: «نگران آتش نباش. آن خپله کله پوک شکم گنده می خورد، من تماشاش می کنم. تماشاش! تاریخ، روزها و لقمه های آدمها را نمی شمرد. تماشاشان می کند، تماشاشان!» و باز قاه قاه خندید و حرفش را ادامه داد: «خوب، از صبحانه می گفتم، حرفت چیز دیگری به ذهنم آورد. حتماً می دانی چرا از دیشب تا حالا خیلی چیزها به نظرت تازه یا عجیب می آید، ها؟»

پائو سرش را جنباند و گفت: «وقتی که آدم، بعد از سالها که خیال

می کند هر چه تا حالا لازم بوده است بفهمد، فهمیده است، و بعد یکدفعه یکی بیاید، بزند روی شانه اش و بگوید: آن پنجره همیشه را ببند، از این یکی نگاه کن، و آدم از آن یکی که همیشه باز بوده است، اما به چشم او نمی آمده است، نگاه کند و ببیند دنیا اصلاً آن طور نبوده است که او از آن پنجره می دیده است، همه چیز برایش تازه می شود، عجیب می شود، و در عین حال ساده و روشن می شود، و مثلاً با صبحانه ای که حالا خورده است، می بیند آنچه در تمام عمرش صبحها خورده بوده است، هر چه بوده است، صبحانه نبوده است. در ضمن خوردن همین صبحانه بود که درباره آخرین سؤال مهم خودم فکر می کردم. از پنجره تازه می دیدم که تا حالا در همه «کوراچاواشهر»ها، هزارها بار یک دسته جان به لب رسیده عاصی پیدا شده اند، راه افتاده اند، مردم جاهل و ترسو و پلید، اما ساده را دنبال خودشان به حرکت در آورده اند، و در عرض چند روز یا چند ماه شده اند پیشوا و قهرمان مردم، اما چون خود این پیشواها و قهرمانها، که در تلاش و نیتشان صادق بودند، از آن پنجره کهنه به خودشان و دنیا و مردم دنیا نگاه می کردند، نتیجه کارشان فقط این می شد که یک اژدهای سیاه را از میان بردارند و جاش را به یک اژدهای سیاه دیگر بدهند، شاید صد بدتر از قبلی. حالا من یک نفری خیلی باید احمق باشم که خیال کنم، با کشتن اژدهای سیاه معجزه خواهم کرد و به محض اینکه مردم خبر بشوند که نجات دهنده شان ظهور کرده است و اژدهای سیاه را به درک اسفل فرستاده است، تک تک آنها، هر جا که باشند، اژدهای سیاه توی وجود خودشان را در خواهند آورد و آن را برای همیشه به درک اسفل خواهند فرستاد و با شعور و پاکی آدمیزادی که تازه خلق شده باشد...»

تا پائو مکث کرد که مُبتدای رشته دراز حرفش را به خبر گمشده آن پیوند بدهد، پیانگ با شوخ طبعی برایش کف زد و هورا کشید و گفت: «انتظار این را داشتم. اگر به این نتیجه نرسیده بودی، تعجب می کردم. حالا من این بر میز نشسته ام، تو آن بر میز. وسط ما چه جور چیزی دارد یک نگاه به تو می کند، یک نگاه به من؟»

پائو بی درنگ گفت: «یک سؤال بزرگ!» پیانگ گفت: «که چه باشد این سؤال بزرگ؟» و پائو گفت: «چه باید کرد؟» و پیانگ گفت: «پائو جان، همه آنهايي که نشستند، فکر کردند و فکر کردند و خیال کردند و خیال کردند که چه باید بکنند، همیشه همه فکرها و خیالهاشان به باد رفت. برخیزیم، برویم، ببینیم چه کار می شود کرد! یعنی سؤال بزرگ «چه باید کرد؟» را تبدیل کنیم به پیشنهاد کوچک «برخیزیم، ببینیم چه کار می شود کرد!»

و پائو از جا برخاست و گفت: «برخیزیم!»

و پیانگ هم برخاست.

۳

آفتاب بالا آمده است. ابرها آسمان کوراچاوا را ترک کرده اند. باد سرد شبانه خوابیده است. انگار تابستان رفته است ولی هنوز پاییز نرسیده است. توی کوچه ها و خیابانهای «کوراچاواي پایین» که جمعیت آن نود برابر جمعیت «کوراچاواي بالا» است، آدمها مثل مور و ملخ وول می خورند، به طوری که

معلوم نیست دارند آمد و رفت می کنند، یا هرکس سرگردان، دور خودش می چرخد. پیداست که چند روزی ابرهای سیاه خسیس می آمده اند و جمع نشده، یکپارچه نشده، نباریده، می رفته اند، چون فضای شهر را غباری غلیظ و کثیف پر کرده است. صداهای شهر به یک همهمه بلند تبدیل شده است و در این همهمه صدایی که مشخص است، صدای سرفه است. چیزی که اگر شما سیّاحی باشید، در عبوری ناگزیر از میان مردم این شهر، با دو چشم بینا در دو حلقه سالم، می بینید که همه مردها یک چشم دارند و همه زنهای یک پستان، و فقط پسرها و دخترهای پانزده ساله به پایین هنوز، چنانکه خدای طبیعت خواسته است، صاحب دو چشم و دو پستانند.

و باز شمای سیّاح که از آنچه دیده اید، سخت حیرت کرده اید، حیرتتان بیشتر می شود وقتی که متوجه می شوید که یک نفر، حتی یک نفر نیست که لباس نو، یا لااقل کهنه بی وصله ای به تن داشته باشد. همه ژنده پوشند، وصله بر وصله پوش، و بی اعتنا به نکبت سر و وضع خود و دیگران و مشغول گذران نکبتی در قالب زندگانی. شاید زیر لب بگویید: «عجب گورستان زنده ای است این شهر!» و فکر کنید که با این عبارت مبهم و مهمل چیزی توصیف ناپذیر را توصیف کرده اید.

دو مرد، یکی جوان، سی و دو، سه ساله، و دیگری پیر، هفتاد، هشتاد ساله، شاید پدری و فرزندش، تنها کسانی هستند که در میان این مردم، به هر معنایی انگشت نمایند. از مردم، آنهایی که هنوز، یا در آن موقع، حوصله دیدن چیزی غیر از صحنه شلوغ ذهن گرفتار خودشان را داشتند، با انگشت آن دو را به همدیگر نشان می دادند و در گوشه چیزی می گفتند. و آن دو مرد،

که به چشم همینها پدر و پسر دیده می شدند، با لبخند سلیم مسافره‌های غریب به آنها نزدیک می شدند و مثلاً می پرسیدند: «در این نزدیکی حمّامی، مسافرخانه‌ای، چایخانه‌ای هست که ما را از خستگی سفر دراز در بیاورد؟»

آنها با کنجکاوی حیرت آمیزی به سر و وضع دو مسافر غریب نگاه می کردند و می خواستند بدانند که اهل کجایند و به کجا می روند که ناچار شده اند از شهر کوراچاوا عبور کنند. پدر و پسر که همان داشتنِ دو چشم، به جای یک چشم و یک حدقه خالی، آنها را غریبه، مسافر، و خارجی معرفی می کرد، در آن موقعیت دو شبکلاه ارغوانی به سر داشتند و قبای نیلی بلند بر تن، با کمر بندی از تیماج طلایی رنگ به میان، و شلوار مشکی پاچه تنگ بر پا، و هر یک کوله باری بزرگ بر پشت. با این هیئت، تا نزدیک ظهر در عرض و طول کوراچاوا پایین گشت زدند، و دیدند که حتی کنجکاوی حیرت آمیز هم به کسی این جرئت مطمئن را نداد که بایستد و بی پروا با آن دو به گفت و شنودی پردازد. ترس از اژدهای سیاه و گردانندگان حکومت او، با تسلیم مردم به ظلم، به ترسی بزرگ تبدیل شده بود که در ذهن آنها جایی برای مشغولیت به کششها و خواهشهای انسانی زندگی نگذاشته بود.

یک بار رهگذری در قبای کرباسی پُر وصله ای با دیدن لبخند رفیقانه آن دو، انگیخته شد که به آنها نزدیک شود و چند قدمی هم به طرف آنها برداشت، ولی ناگهان از این میل طبیعی منصرف شد و گریخت و خود را در میان عابران دیگر گم کرد. آن دو مرد، پدر و پسر، «پائو» و «پیانگ»، با هم به یک اسم، «پائوپیانگ»، به همدیگر نگاه کردند و لبخند تأسف زدند و شوخ

طبعانه ویرشان گرفت که به کنجکاوی حیرت آمیز آن قبا کرباسی گریخته، امتحاناً جوابی بدهند. رد او را گرفتند و خودشان را به او رساندند و به او سلام گفتند و تعظیم کردند و پائو گفت: «خیلی ممنونیم که می خواستید به ما مسافره‌های غریب کمک کنید. ما از راه دوری آمده ایم...»

مرد قبا کرباسی، بی آنکه لب بجناند، رویش را برگرداند و به راه خود رفت. پائو و پیانگ با نگاهی خاموش به همدیگر گفتند: «خطر کنیم و ولش نکنیم و بینیم چه می شود. یکی از جلو و دیگری از پشت او را در میان گرفتند، و پیانگ دست او را در دست گرفت و با مهربانی گفت: «چند قدمی با ما بیا. ما برای تو و همشهریهایت خبر خوبی داریم. می دانیم که شما همه ستمها و بیرحمیها را به این امید تحمل می کنید که نسل در نسل منتظر بوده اید که آسمان کوراچاوا سوراخ شود و طلا و جواهر فراوان به زمین بریزد و شما را از همه شرها و شیرها نجات بدهد...»

مرد قبا کرباسی، پیر مرد نحیف پوستی بر استخوان مانده، که نگاهی دقیق در چشمهایش، او را سی و پنج، شش ساله نشان می داد، اما در صورت پنجاه، شصت ساله به نظر می آمد، دستش را از میان دست پیانگ بیرون کشید و گفت: «شما از من چه می خواهید؟ دست از سر من بر دارید. بگذارید با همین مصیبتهایی که دارم، بسازم. نابودم نکنید!»

و باز به میان عابران گریخت. پائو به دنبالش دوید و دست او را گرفت و رو به عابران اطراف کرد و با صدای بلند گفت: «آهای، عابران محترم، من و پدرم مسافر غریب هستیم. از جای دوری به شهر شما آمده ایم. دو سه روزی

مهمان شهر شما خواهیم بود.» در این موقع دست مرد قبا کرباسی را که از میچ محکم توی پنجه اش گرفته بود، بالا برد و حرفش را این طور ادامه داد: «از این آقا که ظاهراً باید اهل این محله باشد، می پرسیدیم در این نزدیکی یک مسافرخانه خوب سراغ دارد؟ می گوید شما همه تان باید به او اجازه بدهید تا او بتواند بدون درد سر با من و پدرم حرف بزند. در همین چند دقیقه ای که می خواسته ایم با این آقای محترم حرف بزنیم، این طور دستگیرمان شده است که باید تمام جمعیت شهر شما، از شمال شمال تا جنوب جنوب، به این آقا، یا به هر آقا یا خانم دیگر، تضمین جانی بدهند که اگر چند کلمه با یک خارجی صحبت کرد، نظم عالم به هم نخواهد خورد و آسمان به زمین نخواهد آمد! ولی من و پدرم که مسافر غریب هستیم و از جای دوری آمده ایم و برای شما مردم شریف و نجیب و مهربان و بی آزار و پاکدل و با صفا و خیر خواه و بی کینه و فرو تن و با مروت و سخاوتمند و دلسوز و ... دیگر چه بگویم؟ اصلاً از یادم رفت که چه می خواستم بگویم...»

یکدفعه از میان بیست، سی نفری که دور پائو و پیانگ و مرد قبا کرباسی جمع شده بودند، چند نفری زدند زیر خنده و یکی از آنها گفت: «خوب، حالا برای ما مردم این همه شریف، با این همه خوبیها چه می خواستی بگویی؟» حالا همه به خنده افتادند و پائو از فرصت استفاده کرد و گفت: «بله، می خواستم بگویم که برای شما خبر خوبی داریم. ولی الآن واقعاً خسته ایم و می خواهیم برویم به یک مسافرخانه خوب...»

باز همه زدند زیر خنده و یکی گفت: «شما که پاک از اوضاع ما بی خبر هستید، چه خبر خوبی می توانید برای ما داشته باشید؟ اینجا کوراچاوا

پایین است. آن بالاشهریها هستند، آن طرف خیابان مرزی، پشت دیوار، که مسافر دارند، کجاوه دارند، درشگه دارند، کالسگه دارند، مسافرخانه دارند، همه چیز دارند. اصلاً شما با چه وسیله ای آمدید اید اینجا؟ باید یگراست می رفتید کوراچاواى بالا، آن طرف دیوار! همه چیز آنجاست. ما مردم بی همه چیز این ولایت هستیم!»

و پیانگ با صدای بلند گفت: «در عین حال جمعیت شما صد برابر جمعیت آنهاست. قدرت به جمعیت است»

و یکی دیگر از حاضران گفت: «خوب است که تا حالا ما مردم شریف چاخان پاخان، شما دو نفر خارجی را لخت نکرده ایم و دست بسته نبرده ایم تحویل قراولخانه بدهیم، پاداشمان را بگیریم!»

و نفر اولی گفت: «چه طور می خواهید حرف شما را باور کنیم؟ از قدیم گفته اند: دروغ از دور که دارد می آید، می بینی یک پاش می لنگد. ما از شما که اصلاً نمی دانیم کی هستید و چه جوری اینجا پیداتان شده است، چه طور می خواهید باور کنیم که فرستاده خدایی هستید که از همه چیز با خبر است؟ قرنهایست که هیچکس از حال ما با خبر نبوده است، بیشتر و بیشتر از همه خودمان که نمی دانیم کی هستیم و چه می کنیم!»

عابران دور پائوپیانگ که در عرض چند دقیقه چند برابر شده بودند، شروع کردند به کف زدن برای این چند جمله ای که از همولایتی جوان خود شنیدند. پائو و پیانگ که لحظه به لحظه وضع را ارزیابی می کردند تا بدانند که قدم بعدی را در چه راهی باید برداشت، به همدیگر نگاه کردند و با نگاه و

لبخند به هم اطمینان دادند که وضع امیدوار کننده است. در این موقع پیر مردی نحیف و نابینا، عصا زنان از میان جمعیت به طرف سخنگوی جوان آمد و با صدای شکننده ای گفت: «گوش کن، جوان! گوش کن چه می گویم، جوان، گوش کن!»

پائو و پیانگ، به نیابت عابران حاضر، با صدای بلند گفتند: «گوش می کنیم، گوش می کنیم!» و همه ساکت شدند. پیر مرد نابینا سینه صاف کرد و با همان صدای لرزان گفت: «به اطرافتان نگاه بکنید! شما که دور این دو مسافر غریب ایستاده اید، چند نفرید؟ چهار نفر؟ پنج نفر؟ یا بیشتر؟»

جوان سخنگو گفت: «شصت، هفتاد نفر، شاید صد نفر.» و پیر مرد نابینا گفت: «از خودتان پرسید: هیچوقت در این شصت، هفتاد سال گذشته بیشتر از پنج نفر توانسته بودید توی یک خیابان دور هم جمع بشوید که بویش را به مشام قراولها نرسانده باشند؟ هیچوقت شده بود که از پنج نفر که با هم یکجا ایستاده اند و حرف می زنند، اَقْلاً یک نفرشان خبر کش نباشد؟ همین الآن، خیال می کنید چند نفر میان شما هستند که قبلاً خودشان را ناچار می دیده بودند که خبرکشی کنند؟ از ترس جان خودشان، نه در راه بردگی ازدهای سیاه! امّا الآن چرا ترس و خبرکشی را فراموش کرده اند و دارند به حرفهای این مسافرهای غریب، به حرفهای من پیرمرد عاصی و به حرفهای شما جوانهای احساساتی گوش می دهند؟ به نظر من این دو نفر غریبه، هر که هستند، نفسشان طلسم ترس را اَقْلاً در میان این جمعیت کوچک شکسته است. برای مسافر خانه نفرستیدشان به کورا چاوای بالا. من از حرفهایشان و از لحن صدایشان فهمیده ام که اگر خبر واقعاً خوشی برای ما پایین شهرها نداشته باشند، مسلماً برای بالا

شهریه‌های آن طرف دیوار هم نباید خبر خوشی داشته باشند. ببریدشان چایخانه
«ژیهوویی»، آقا «چی وانگ» توی بالاخانه اش اتاق دارد، برای دو سه شب
نگهشان می‌دارد. آمدنشان را به فال بد نگیرید. همراهیشان کنید به چایخانه.
آقایان، احساس غریبی نکنید. خیالتان راحت باشد. به آقا چی وانگ بگویید از
دوستان «کوآن رونگ» هستید. من متأسفانه دیگر نای و نوای بیرون ماندن
ندارم. باید زود خودم را برسانم به خانه و بروم بیفتم.»

از میان عایران حاضر سه جوان جلو آمدند و یکیشان دست «کوآن
رونگ» را گرفت و هر سه، که ظاهراً با هم رفیق بودند، گفتند: «ما می‌آیم شما
را به خانه می‌رسانیم.» کوآن رونگ، مثل اینکه صلاح دانسته باشد که به
همدلی نو شکفته در دلها نیرو بدهد، دست جوان را فشار داد و گفت: «ممنونم،
فرزند، برویم!»

پائو و پیانگ خودشان را با شتاب به کوآن رونگ رساندند و هر یک
دستی بر یک شانه او گذاشت و پائو گفت: «انسانیت نمی‌میرد، پدر!» و پیانگ
گفت: «و معجزه می‌کند، برادر. به امید دیدار.» و جمعیت که رگ احساساتش
زیر انگشتهای چند صاحب‌دل مالش دیده بود و خود را به هیجان موقعیت سپرده
بود، دو نیم شد، یک نیم آنهایی که پی کار خود رفتند، و نیم دیگر آنهایی که
دور پائو و پیانگ را گرفتند و کارشان شد بردن پائو و پیانگ به چایخانه
«ژیهوویی»، و از اینها، حالا جوان سخنگو دست پائو را گرفت و گفت: «آنهایی
که کار مهمی ندارند، می‌توانند با ما بیایند، همراه آقایان برویم چایخانه
ژیهوویی.»

پائو از این فرصت استفاده کرد و گفت: «ما دیگر آقایان نیستیم. دوستان
شماییم. اسم من پائوست، پائو، و اسم پدرم پیانگ است.» و حالا خود پیانگ
لبخند زد و با صدای بلند گفت: «پیانگ!»

در این موقع پائو و پیانگ، خوشحال از جریان پیشامد، با لبخند به هم
نگاه کردند و پیانگ با صدای بلند گفت: «پس به پیش به سوی چایخانه و
همه تان هم مهمان من!» عده ای که با پائوپیانگ همراه شدند، کمتر از بیست
نفر نبودند و همه جوانهایی بودند که هنوز در مرز نارضایی و تسلیم زندگی
می کردند. احتیاج به این داشتند که از نارضایی خودشان خسته نشوند، تب
احساسات نگیردشان، و لذت هیجان مستشان نکند، و به خودشان فرصت فکر
کردن و فهمیدن بدهند.

در حالی که به طرف چایخانه ژیهویی به راه افتاده بودند، پیانگ،
زیرکانه، بدون اینکه رو به یکی از همراهان بکند، مثل اینکه دارد با صدای بلند
فکر می کند، گفت: «نمی شود که چایخانه فقط چای داشته باشد. حتماً ناهار و
شام ساده ای هم برای مشتریها مهیا می کنند.»

و صداها از این و آن بلند شد: «دمپختک ساده ... کته بی روغن ...
غازایاقی پلو ... بولاغ اوتی پلو ... کباب بلدرچین ... روئوتانگ قورباغه ...
والک پلو ... تفته ملخ ...» یکدفعه جوان سخنگو دادش رفت هوا و گفت: «بس
کنید، بابا! شما که حال آقایان را به هم زدید!» و پائو گفت: «ما می خواهیم
جواب شکم را بدهیم. هر چیز که همه می خورند، ما هم می خوریم.» و پیانگ
هم باز گفت: «می خوریم و همه هم مهمان من!»

بعد از ناهار، که بر خلاف مبالغهٔ جوانهای ناراضی احساساتی، کته اش بی روغن نبود، و آن را با گونگ بائوی مرغ خوردند، نه روئوتانگ قورباغه، از جمع بیست نفری، شش نفر هنوز مانده بودند و از پائو پیانگ دل نمی‌کنند. پیانگ به آنها پیشنهاد کرد که با هم از چایخانه به اتاقی بروند که آقا «چی وانگ» به سفارش «کوآن رونگ» نابینا در طبقهٔ بالا در اختیارشان گذاشته بود، و یک ساعتی آنجا چای یا شربت یینگ تائو بخورند و با هم دربارهٔ چیزهای خوب حرف یزنند. پائو این عبارت مبهم و پُر معنای پیانگ را اول زیر لب تکرار کرد: «چیزهای خوب؟» و بعد در نگاهش به پیانگ تبسم معنی داری کرد و با صدای بلند گفت: «چیزهای خوب، چیزهای خیلی خوب!»

پائو احساس می‌کرد که در همفکری و همدستی با پیانگ موفقیتش در گلچین شدن شش نفر از میان بیش از صد نفری که در موقعیتی خالی از امنیت و اطمینان دل به کنجکاوی حیرت آمیز داده بودند، می‌تواند نشانهٔ این واقعیت باشد که در حدود شش در صدی از مردم برای بیدار شدن و فکر کردن و فهمیدن و تغییر کردن و تغییر دادن و در میان بقیه ماندن و از بلای قهرمان شدن و پیشوایی کردن و بالا نشستن رو گرداندن، آمادگی دارند، و چنین انتظاری از مردم، از این مردم، یا هر مردمی، زیر آسمان نبود، امر محالی نیست.

اتاقی که آقا «چی وانگ» موقتاً در اختیار پائو پیانگ گذاشته بود، نسبتاً بزرگ بود. در دو طرف دو پنجرهٔ آن دو تخت خواب یکنفره قرار داشت، و

و در پای دو دیوار عمود بر دیوار پنجره ها دو نیمکت به درازی عرضِ اتاق و در جلو نیمکتها چند میز عسلی کوچک. انگار آن اتاق جایی مخصوص کاری دیگر بود، و با گذاشتن دو تختِ خوابِ یکنفره در دو گوشهٔ آن به طور موقت شده بود اتاق مسافر.

نشستند، هرکس هر جا که دلش خواست، یا برایش فرق نمی کرد، نشست. چای آوردند، در قوری با سرپوش، و در بشقابهای کوچک چیزهایی شبیه کلوچه، و در لیوانهای بلور شربتی سفید رنگ. پیانگ به جوانها خوشامد گفت و پائو از آنها تشکر کرد که آن دو غریبهٔ خارجی را در میان خود دوستانه پذیرفته اند. پیانگ از قوری بزرگ برای خود چای ریخت و گفت: «تعارف در کار نیست. همه مهمانیم و همه میزبان. هرکس هر چه میل دارد، زحمت برداشتنش را به خودش بدهد. ما نمی خواهیم امروز بیش از این وقت شما عزیزان را بگیریم. تا غروب وقت زیادی نمانده است. همه چیز از فردا شروع خواهد شد. می خواهیم مختصراً برای شما بگوییم که چرا به کوراچاوا آمده ایم و برای مردم آن چه خبر خوبی داریم...»

و در اینجا پائو دنبال حرف پیانگ را گرفت و گفت: «آنچه ما در این فرصت به شما بگوییم، به همهٔ مردم کوراچاوا گفته ایم و آنچه شما از ما پرسید، همهٔ مردم کوراچاوا از ما پرسیده اند.»

و پیانگ گفت: «حالا شما اول می خواهید از ما چیزهایی پرسید، یا مایلید که اول ما آنچه را که لازم می دانیم، برای شما بگوییم؟ انتخاب با شماست.»

جوانها اوّل به همدیگر نگاه کردند و بعد همه به جوان سخنگو، که ظاهراً در روابط رفیقانه شان سخنگوی آنها بود، نگاه کردند، و در ضمن، چون پیانگ و پائو هم نگاههای آنها را می پاییدند، پائو به جوان سخنگو که مردّد مانده بود نگاه کرد و با گردش چشم به او فهماند که برای آنها سخنگویی نکند. همه این ماجرای پیچیده در عرض چند ثانیه گذشت، و جوان سخنگو رو به پنج رفیق همراهش کرد و گفت: «انتخاب با شماست. فکر کنید و انتخابتان را بگویید! من که نباید برای شما تصمیم بگیرم. خوب، حالا پائو خان از یکی یکیمان می پرسند، و ما انتخابمان را می گوئیم!»

و پائو بیدرنگ از جا بلند شد و گفت: «البته با صدای بلند نگوئید که فایده ای ندارد. من می آیم جلو یکی یکیتان، در گوشم بگوئید.» و پیانگ گفت: «بله، فرزندان عزیز، ما به این می گوئیم رأی گیری. اگر شش نفر باشید، چهار نفرتان رأی بدهد که اوّل حرف بزئیم، چون اکثریت خواسته است، ما حرف می زئیم. هزار نفر هم که بودید، پانصد و یک نفر می شد اکثریت و چهارصد و نود و نه نفر می شد اقلیت. ببخشید، می دانم که این چیزها را می دانید. این خاصیت پیری است که آدم را خیلی محتاط می کند.»

نتیجه رأی گیری خیلی زود معلوم شد: پنج به یک! جوان سخنگو که به احتمال زیاد تا اندازه ای به پائو پیانگ اعتماد پیدا کرده بود، به اینکه اوّل آنها حرف بزئند، رأی داده بود، اما پنج نفر اوّل، چون با اینکه دلشان می گفت می توانند اعتماد کنند، ولی عقلشان تردید داشت، خواسته بودند اوّل سؤالهای خودشان را از ذهنشان بیرون بریزند تا بتوانند با خاطری جمع تر به حرفهای آنها

گوش بدهند. پائو به جوان سخنگو که داشت با یکی از رفیقهایش حرف می زد، نزدیک شد و از او پرسید: «از نتیجه رأی گیری راضی هستی؟» و او در جواب گفت: «حتماً شما انتظار ندارید که من ناراضی باشم، وگرنه نمی پرسیدید. بله، راضی ام. فکر می کنم اگر ناراضی باشم، از وسط راه برگشته ام. الآن فقط در فکر این هستم که حرفهای پدر شما را بشنوم. اما، خوب، اول سؤال این رفیق را که اسمش «منچو» ست و من به شوخی صدایش می کنم «چنمو شیرین» می شنویم.»

پائو با لبخند دوستانه از خود «چنمو شیرین» پرسید: «چرا به تو می گویند شاعر خاموش؟»

جوان شاعر گفت: «من شاعر نیستم، آن طور که مردم شاعرها را می شناسند. در یک موقعیتهایی، در یک حالتیهای یکدفعه، بی اختیار، چیزی شبیه به شعر به ذهنم می آید که آن را با آواز می خوانم. شاید هم وقتی که دلم گرفته است و می خواهم آواز بخوانم، این چیزها به ذهنم می آید. هیچوقت هم آنها را ننوشته ام. بعضیهاش را این رفیق شوخ من، «مینگ»، که من هم به شوخی «ژن یی چانگ» صدایش می کنم، حفظ کرده است و برای رفیقهای دیگر می خواند. یکدفعه یکیشان در می آید به من می گوید یک شعر بخوان! می گویم چه شعری بخوانم، جارچی؟ من که شاعر نیستم.»

انگار حرفهای شاعر خاموش برای پائو خیلی تازگی داشت. خنده کوتاهی کرد، ابروها را بالا برد، سری تکان داد، و فقط دستی بر پشت او زد و گفت: «شاید یک روز تصمیم بگیری که دفترچه یادداشتی و مدادی توی

جیت بگذاری، تا وقتی که آوازت را خواندی، خودت شعرت را یادداشت کنی. آنوقت خواهی توانست بگویی شاعر هستی و شاعر خوبی هم هستی و اسمت هم خاموش نیست.» و حالا پائو رو کرد به پیانگ و با صدای بلند گفت: «خوب، اولین سؤال را این آقا که اسمش منچو است، مطرح می کند.»

منچو دو قدمی جلو رفت و در مقابل پیانگ ایستاد و گفت: «با احترام می پرسم توی این دوره و انفساه که هیچکس برای هیچکس قدم خیری بر نمی دارد، و تقریباً همه فکر می کنند که غیر از خودشان بقیه زیادی اند، و برای اینکه مشغله ای داشته باشند و سرشان گرم بشود، می نشینند نقشه می کشند که چه طوری به یکی شری برسانند و از تماشای بلایی که به سرش آورده اند، مفت و مجانی که نه، بلکه به قیمت آتش گرفتن جسم و روح آن موجودِ مثلِ خودشان مهمل و سرگردان، تفریح بکنند، چه طور می خواهید به ما ثابت کنید که کف دستتان را بو کرده اید، و فهمیده اید که باید از آن سر دنیا، بلند بشوید، بیایید به این گورستان زنده ها، خبر خوش به آنها بدهید و امیدوارشان کنید که این مضحکه عالم هستی خیلی هم بی معنی نیست! باشید، باز هم منتظر باشید، که به زودی ماتحت آسمان سوراخ خواهد شد و برای هرکس طلا و جواهر باب طبع خودش به زمین خواهد ریخت؟ ببخشید که سؤال طولانی شد و زبانش بی رودربایستی بود!»

به محض اینکه منچو ساکت شد و سرش را پایین انداخت، پائو رو کرد به پیانگ و شروع کرد به کف زدن. پنج تا رفیق منچو هم از پائو پیروی کردند و از او محکم تر و پر شورتر کف زدند و پیانگ هم در ابراز احساسات به بقیه پیوست. منچو همان طور سرش پایین بود. شاید می دانست که نگاه همه به او

دوخته شده است، و دلش نمی خواست سرش را بلند کند و با نگاه کردن به همه، این تصوّر را به آنها بدهد که از تحسین شدن لذّت می برد و از این بابت از آنها تشکر می کند.

و همینکه کف زدن فروکش کرد و قطع شد و سکوت پیش آمد، در حالی که هنوز منچو سرش را پایین نگهداشته بود، پیانگ گفت: «حالا همه می نشینیم و من سعی می کنم درباره نکتته های مهمّ سؤال منچو که می تواند سؤال همه آدمهای روی زمین باشد، توضیح بدهم. می گویم توضیح بدهم، و نمی گویم جواب بدهم، برای اینکه جواب سؤال همه پیش همه است و هیچکس از مادر زاییده نشده است که جواب سؤالهای همه پیشش باشد، یا آنها را از آسمان به او پیشکش کرده باشند!»

در این لحظه تازه منچو سرش را بلند کرد و بدون اینکه به کسی نگاه کند، شروع کرد به آواز خواندن: «در آسمان، ستاره ها * و ابر و آفتاب و ماه * و در زمین، گیاه و جانور * همیشه بوده اند و مانده اند * بی خیال و بی ملال و تازه حال و بی سؤال، بی سؤال، بی سؤال * از این همیشه بودن و خبر نداشتن * از این همیشه گشتن و به هیچ مقصدی سفر نداشتن * نه خسته می شوند * نه شکوه می کنند و آه می کشند * و من در این میان کی ام؟ چه ام؟ که خود نبوده ام، فقط سؤال بوده ام؟ سؤال ل ل ل!»

آوازش که تمام شد، باز سرش را پایین انداخت و سکوتی که در طول آواز خواندن او فضای اتاق را گرفته بود، چند لحظه ای به جا ماند، و پیش از آنکه کسی با گفتن چیزی این سکوت را بشکند، منچو دستی به تمام صورت

خودش کشید و گفت: «بخشید. که نزاکت را رعایت نکردم. دست خودم نبود. یکدفعه آن حالتی به من دست داد که گاهی مثل افسون مرا می گیرد و ناگهانی می بینم بدون اینکه اراده کنم، دارم آواز می خوانم.»

در این موقع پائو خودش را با شتاب به او رساند و دست راست او را گرفت و بالا برد و رو به همه گفت: «از این لحظه به بعد منچو دیگر شاعر خاموش نیست، منچوی شاعر است!» و پیانگ گفت: «و چون شعر خودش را می گوید، شاعر همه است!» و حالا همه باز برای او کف زدند. پائو و منچو رفتند و در کنار جوانهای دیگر نشستند و پیانگ که در وسط نیمکتِ مقابل آنها نشسته بود، سینه صاف کرد و گفت:

«منچوی عزیز، چون تو بدون اینکه ادعایی داشته باشی، طبعی و منشی شاعرانه داری، با سؤال فقط نمی خواهی بدانی که ما کی هستیم و برای چه به اینجا آمده ایم. همه سؤالهایی که در زندگی شخصی مثل تو پیش می آید، می تواند سؤال همه باشد. راستش ما از جای دوری نیامده ایم. از ولایتی آمده ایم که با کمتر از ده ساعت پیاده روی، آن هم نه به پای پائوی جوان، بلکه به پای من پیر، با ولایت شما همسایه است، اما آن طور که از تاریخ بر می آید، بیش از چهار قرن است که به مردم ولایت شما طوری حالی شده است که کوراچاوا از هر طرف با دنیای دیگران هزارها فرسخ فاصله دارد ...

«ما از اوضاع کوراچاوا و احوال مردم آن و چگونگی حکومت ازدهای سیاه بی خبر نبوده ایم. سالهاست که جوانهایی از ولایت شما گریخته اند و به ولایت ما پناه آورده اند و همه چیز را برای ما حکایت کرده اند. اما همین

جوانها، بعد از آنکه مدتی در میان ما زندگی کردند و آن ترس و وحشتی که در وجودشان بود، از ذهن و روحشان دور شد، اعتراف کرده اند که دیدشان نسبت به زندگی و دنیا عوض شده است، و خیلی از چیزهایی که قبلاً برای آنها واقعیتِ مسلم داشت، حالا متوجه شده اند که وهم و خیال بوده است و آنها را با قلم ترس و وحشت در ذهن و روح خودشان حک کرده بوده اند.»

پیانگ صدای گرمی داشت که به کلام او لطمه نمی زد و طوری با فکر در کلام او هماهنگ می شد که شنونده اش فکر او را می شنید، صدای او را نمی شنید، و به همین سبب یکنواخت و ملال آور نمی شد. جوانها ساکت و ساکن گوش به حرفهای او سپرده بودند، اما او در اینجا مکث کرد و با نگاهی تند گذر چشم و چهره جوانها را سیر کرد و باز هم مطمئن نشد که حواس آنها را ادب ساکت و ساکن به شنیدن حرفهای او نگهداشته است، یا آمادگی این توجه در خود جوانهاست. بعد از چند لحظه سکوت، گفت: «ممکن است که من یکنفس حرف بزنم و تا چیزهایی برای گفتن دارم، حرف بزنم. از شما خواهش می کنم که اولاً اگر یکی از شما در ضمن شنیدن حرفهای من، به نکته ای برخورد که برای او سؤالی پیش آورد، به لحاظ رعایت ادب، ساکت نماند؛ و ثانیاً هر وقت از شنیدن خسته شدید، با کشیدن خمیازه های بلند، مرا خبر کنید تا یک لطیفه مناسب تعریف کنم و بعد به حرفهایم ادامه بدهم. ها؟ بله؟»

چند لحظه هیچکس چیزی نگفت، و آنوقت منچوی شاعر از جا برخاست و ایستاد و گفت: «من گمان نمی کنم که هیچکدام ما در چنین موقعیتی احتیاج به شنیدن لطیفه داشته باشد، یا رعایت ادب را به شنیدن حکایتی

تازه از زندگی ترجیح بدهد. اگر سؤالی هم برایمان پیش بیاید و بخواهیم به حکم ادب حرف شما را قطع نکنیم و از مطرح کردن آن بگذریم، نه به نفع خودمان عمل کرده ایم، نه شما به چنین ادبی احتیاج داشته اید.» و رو کرد به رفیقهایش و گفت: «ها؟ غیر از این است؟» و همه گفتند: «نه، همین طور است که گفتی.» و یکی از جوانها که تا آن موقع حرفی نزده بود، رو کرد به پیانگ و گفت: «ما حرفتان را قطع نخواهیم کرد، چون، به نظر من، هرچه سؤال داشتیم، منچو خلاصه کرد و به شما گفت. اما مثل مجسمه چوبی هم، ساکت و بی جان نمی نشینیم. ذهن و روحمان را در مقابل حرفهای شما آزاد و حساس می گذاریم. غیر از این است، بچه ها؟»

و بچه ها، همان طور که انتظار می رفت، گفتند: «نه، عیناً همین طور است که تو گفتی، دِکوان.» و پیانگ در ادامه حرفش گفت: «فرزندهای عزیز، مشکل ما آدمها این است که بر عکس همه جانورهای دیگر، دیروز و فردا داریم، گذشته و آینده داریم. یک پامان توی دیروز، روی زمین است، یک پامان توی هوا به طرف فردا. کاملاً توی امروز و الآن و برای الآن و امروز زندگی نمی کنیم. فرض کنید آدم نمی بودیم و شیر می بودیم توی بیشه، توی جنگل زندگی می کردیم. صبح است، بیدار شده ایم، و کم کم داریم احساس گرسنگی می کنیم. تا گرسنه نباشیم، دنبال شکار نمی گردیم. سیر باشیم، دراز کشیده ایم و گوزنها از جلو چشممان رد می شوند، انگار نه انگار آنها گوزند و ما شیر. چرا؟ شاید عصر گرسنه بشویم، اما الآن که سیریم، عصر نداریم. همیشه توی الآن زندگی می کنیم. به همین دلیل فردا و فرداها، یعنی آینده نداریم که در فکرش باشیم. فقط وقتی که گرسنه ایم، «نیاز» داریم که بخوریم. وقتی

که خوردیم، «نیاز» از بین می رود. نیاز را توی خودمان نگه نمی داریم. اما آدمها «نیاز» را توی خودشان نگه می دارند. فردا و سال آینده هم نه، اگر پنجاه سالمان است، شاید پنجاه سال دیگر هم زنده باشیم. باید آینده مان را از همین حالا تأمین کنیم. باید تا می توانیم «پول» در بیاوریم و پس انداز کنیم. خودمان پنجاه سال، بله، بچه هامان چی؟ نوه هامان؟ نسلهای آینده مان؟»

یکدفعه منچوی شاعر، بی اختیار، با صدای بلند گفت: «ای وای! ای وای!» و بقیه با تعجب به او نگاه کردند و پیانگ گفت: «بگو، منچو، بگو!» و پائو گفت: «بگو، شاعر!» و منچو سرش را به دو طرف جنباند و گفت: «هیچوقت این طوری به پول نگاه نکرده بودم. عجب دردی است این آینده! عجب لعنتی است این پول! عجب درمانده ای است آدمیزاد! ببخشید، دست خودم نبود!»

و پیانگ با شادی به پائو نگاه کرد و پائو رو به منچو گفت: «حق داری که وای وای کنی، چون با اینکه واقعیت است، تصوّرش به اندازه ای محال است که من هم اعتراف می کنم که هرگز «پول» را برای آدمها و «گوزن» را برای شیرها یکی ندیده بودم.»

و در همین جا پیانگ دنبال حرفش را گرفت و گفت: «بله، شیرها خوردن برایشان نیاز است و سیری بی نیازی. آدمیزاد نیاز را توی خودش نگه می دارد، بزرگش می کند، و «نیاز» اگر فقط یک روز بدون ضرورت در آدم بماند، تبدیل به نیاز کاذب می شود، و نیاز کاذب اگر چند روز بماند تبدیل می شود به «آز»، حرص، طمع، احتکار، استثمار، ثروت، فقر، قحط، جنگ،

ویرانی، وبا، طاعون، بهشت، جهنم. چه طوری بگوییم؟ همین اوضاع آشفته ای که هزارها سال است در دنیای آدمها به وجود آمده است و همیشه پیچیده تر و عجیب تر شده است. خنده دار نیست؟ مسخره نیست؟ شرم آور نیست؟ جهل و جنون نیست؟ آینده به علاوه نیاز، مساوی است با آز، و آز به علاوه پس انداز مساوی است با آشفتگی اوضاع. برای من، پیر مردی که نه ادعای علم و فلسفه دارم، نه ادعای سیاست، قضیه به همین سادگی است، اما بزرگان علم و فلسفه و سیاست، اسم این «آشفتگی» پیچیده و عجیب را گذاشته اند «تمدن» و چند هزار سال است که دارند فکر می کنند و تلاش می کنند که به آن «نظام» علمی و عادلانه ای بدهند که مردم بتوانند با صلح و برابری و برادری در جامعه زندگی کنند. هنوز که هنوز است از چنین نظامی یک نمونه «خوب» در هیچ جای دنیا به وجود نیامده است، اما نمونه های بد، خیلی بد، بی نهایت بد، بالاتر از حد پلیدی و رسوایی بد، به طرزی باور نکردنی و مسخره و جنون آمیز و نکبت آلود و متعفن و استفراغ کردنی بد، در دنیا هست و کم نیست و از این نمونه آخری، با عرض معذرت، یکی همین نظام موجود در ولایت کوراچاواست، و نمونه فقط «بد» آن که البته در مقایسه با نمونه آخری، برای مردم جاهایی مثل کوراچاوا، می تواند کمال مطلوب، یا به قول فرنگیها، «ایده آل» باشد، نظام ولایت من و پائوست که می تواند برای طبقه فقیر هم قابل تحمل باشد و عزت انسانی مردم را لجن مالی نکند. این یک طرف قضیه است، و طرف دیگر، قضیه طلسم اژدهای سیاه است که این نظامها را برقرار می دارد و حفظ می کند. آن طرف داشتیم، آینده، نیاز، آز، پس انداز، این طرف چیها داریم، ها؟ حالا من از شما می پرسم. برای اینکه وقت داشته باشیم، فکر کنیم،

فعالاً یک استراحت کوتاه می‌کنیم و می‌گوییم پیشخدمت آقاچی وانگ برای هر کدام ما هر جور نوشیدنی ای که مناسب می‌داند، بیاورد، به اضافه یک بشقاب از آن کلوچه ای که هنوز مزه اش زیر زبان من مانده است. موافقید؟»

همه موافق نبودند، ولی اکثریت گفتند که این استراحت هم برای پیانگ لازم است، هم خود جوانها می‌خواهند فرصتی داشته باشند تا با هم درباره طلسم اژدهای سیاه که نظامهایی مثل نظام ولایت کوراچاوا را برقرار می‌دارد و حفظ می‌کند، فکر کنند و فکرهاشان را یکی کنند.

۵

پائوچائو، بدون اینکه پیانگ مستقیماً و صریحاً به او حالی کند که اگر می‌خواهد کمکی به تغییر و تحوّل بکند، باید از پیش افتادن و قهرمان شدن و مردم را به دنبال خود کشیدن مطلقاً پرهیز کند، خودش را در مصاحبت با این جوانها در حاشیه نگهداشته بود و فقط گاهی در مقام پسر پیانگ و همفکر او خودی نشان می‌داد تا رفتارش مرموز به نظر نیاید و جوانها را در مورد کیستی و چیستی خودش به تردید نیندازد. ضمناً به اندازه ای از نتیجه مثبت و مؤثر و در واقع معجزه آسای همدستی و همپایی و همفکری به جای راهگشایی و راهنمایی و راهبری خوشحال بود که در پوست خودش نمی‌گنجید. تا به آن سن رسیده بود، با جوانهایی مثل این شش نفر، مخصوصاً «مینگ» و «منچو» برخورد نکرده بود. شاید هم تا آن موقع بیشتر با جوانهایی دوست شده بود که به جای اینکه همدست و همپا و همفکر او باشند، تحت تأثیر حرفهای او قرار

می گرفتند و از او پیروی می کردند. با وجود این، وقتی که تصمیم گرفته بود که برود، اژدهای سیاه را بکشد، به رفیقای خودش چیزی نگفته بود و خواسته بود این کار قهرمانانه را خودش به تنهایی انجام بدهد. حالا می دید که در میان جوانهای رهگذری که همیشه می دید و از کنارشان بی اعتناء می گذشت، چه افراد فهیم و شایسته و با شخصیتی پیدا می شده است. حالا می دید که در این فرصت کوتاه، دست کم دو رفیق جدید پیدا کرده است که می تواند ساعتها به حرفهایشان گوش بدهد و برایشان حرف بزند و خسته نشود، در حالی که همیشه رفیقهایش کسانی بودند که حرفهای او را می شنیدند و به ذهن می سپردند و با حرفهای خودشان، که تکرار حرفهای او بود، او را تحسین می کردند.

در فرصت استراحت و صرف چای و کلوچه، در صحبت از طلسم اژدهای سیاه که افسونش در ذهن مردم جا گرفته است و نظام حکومتهایی مثل حکومت کوراچاوا را برقرار می دارد و حفظ می کند، پائوچائو، زیرکانه و با شوخ طبعی به جوانها گفت: «می دانم که از من در این باره نظری نمی خواهید، چون مطمئن هستید که من و پدرم، پیانگ، بارها با همدیگر بحث را داشته ایم، و شما حتماً نمی خواهید پیش از اینکه نظر شما را بپرسد و حرفهای خودش را بزند، من مچ او را برای شما باز کنم و باعث سرشکستگی خودم و دلخوری پیانگ و دلسردی شما بشوم. اما قول می دهم که دست آخر که فکرهاتان را یکی کردید، بگویم که نظرتان با نظر او هماهنگی دارد یا نه.»

جوانها با خوشرویی پیشنهادش را پذیرفتند و «مینگ» گفت: «این را هم بگویم، پائو خان، که تو از بابت پدر آدم بسیار خوشبختی بوده ای. در رابطه و

رفتارتان با همدیگر می بینم که هم پدر و فرزند هستید، هم معلّم و شاگرد، هم رفیق و همفکر، و چنین بختی به ندرت نصیب کسی می شود. پدر تو مرا به یاد استاد آن فیلسوف یونان قدیم می اندازد که گفته است: من همان کاری را می کنم که ماماها می کنند، آنها کمک می کنند تا بچه ای که در رحم مادر هست، زاییده بشود، و من با روش پرسشی خودم به مردها کمک می کنم تا خردی را که در ذهنشان هست، بزایند. شاید ندانی و باور نکنی که سالهاست کسی جرئت ندارد اسم این فیلسوف را بر زبان بیاورد. همه کتابهایش را از توی کتابخانه ها و خانه های مردم جمع کردند و آتش زدند. اژدهای سیاه، که به خودش می گوید «قبله عالم ملک الملوک»، هر نوع کتاب فلسفی، روانشناسی، و جامعه شناسی، و مردم شناسی را ممنوع کرده است. در بعضی از خرابه های بیرون شهر، ما کتابخانه هایی مخفی داریم. یکی از کتابهایی که من ترجمه «نانچانگی» آن را خوانده ام، درباره ماهیت دانش است که در آن از روش زایاندن فکر بحث می شود. خیلها که خودشان را عقل کلّ می دانند، خیال می کنند دانش صرفاً همان خواندن و حفظ کردن فکرهای بزرگان است.»

در اینجا پائوچائو صلاح دید که حرف «مینگ» را قطع کند، و در باب همفکری بگوید: «بله، اما این خیال باطلی است. فکرهای بزرگان چه توی کتاب باشد، چه توی حافظه من، فکر من نیست. من هم مثل تو، معتقدم که به آدم باید اول فکر کردن یاد بدهند، نه اینکه کلّه آدم را از فکرهای دیگران پر کنند.»

و «مینگ» در ادامه حرفش گفت: «همین را می گفتم. به نظر من پدر تو معلوم است که می خواهد جوانها خودشان فکر کنند و دنباله رو نباشند. بدبختی

جامعه ما مردم کوراچاوا این است که قرنهایست که یک متفکر اصیل نداشته ایم. همه بزرگانی هم که به شهرتشان می نازیم و از ترس خبرکشها اسمشان را بر زبان نمی آوریم، به جای «مُفکّر» بودن، در واقع «مفسّر» هستند. انگار ما آمده ایم که ببینیم دیگران چی گفته اند، گفته هاشان را مطابق سلیقه و پسند زمانه تفسیر کنیم. برای اینکه بخندی، اعلام می کنم که «علم تفسیر» را ما کوراچاوا یها اختراع کرده ایم.»

و منچو که در کنار آن دو ایستاده بود و ساکت به حرفهایشان گوش می داد و در ضمن برای خودش فکر می کرد، گفت: «درختها فکر می کنند، قارچها تفسیر می کنند، و ما شرمنده آفتابیم.» و پائو حالا در میان مینگ و منچو، بازوی هر دو را گرفت و گفت: «خوب، مثل اینکه پیانگ می خواهد جلسه را شروع کند. برویم، بنشینیم.»

۶

پیانگ که در فرصت استراحت، فنجان به دست، چای می نوشید و در اطراف اتاق قدم می زد و گاه بر لبه تخت خواب می نشست، و گوشهایش را به حرفهایی که از جوانها می شنید، باز گذاشته بود و به نگاهش بر هیچ چیز و هیچکس درنگ نمی داد، در وسط اتاق ایستاد و سه بار دستهایش را به هم کوبید و با تبسمی که می خواست حاکی از استراحت کردگی و به حال آمدگی و تازه نفس شدگی باشد، گفت: «فرزندهای عزیز، بنشینیم و بگوییم و بشنویم.»

حالا پائوچائو که در موقع صرف چای و کلوچه و مبادله فکر و نظر سعی کرده بود خودش را در حاشیه نگهدارد، وقتی که همه نشستند، از جا بلند شد و نگاهی به منچو و مینگ که در دو طرف او نشسته بودند، کرد و رو به پیانگ، با صدای بلند و شاد گفت: «استاد و پدر بزرگوار، در فرصتی که به ما دادید، درباره طلسم ازدهای سیاه و اثری که در برقراری و حفظ نظام حکومتهایی مثل حکومت کوراچاوا دارد، فکریایی کردیم و در جمع بندی این فکرها به این نتیجه رسیدیم که بگذاریم شما، با روش پرسشی خودتان ذهن ما را روشن کنید تا بتوانیم به طرزی درست و منطقی، آن طور که مناسب دیدگاه تازه ما باشد، به فکریهای خودمان برسیم.»

پائوچائو این را گفت و نشست و سرش را پایین انداخت و در چند لحظه سکوتی که پیش آمد، جوانها به همدیگر نگاه کردند و ناگهان منچوی شاعر شروع کرد به کف زدن و بقیه به او پیوستند و کف زدن که فرو نشست، یکی از جوانها برخاست و رو به پیانگ گفت: «بیخشید، ما می خواهیم بدانیم که شما را به چه اسم یا لقبی صدا کنیم، که موافق پسند شما باشد؟ اسم من دِکوآن است.» و هنوز ننشسته بود، که یک جوان دیگر برخاست و گفت: «بله، بیخشید، اسم من هم فَنگ است.» و جوان سوّم هوانگ، و چهارمی جیان، و پنجمی و ششمی که مینگ و منچو بودند، با اینکه اسمشان قبلاً شنیده شده بود، برای ادای احترام به پیانگ، اسمشان را گفتند.

پیانگ با تبسمی پدرانه سر تکان داد و گفت: «اسمی که پدر و مادرم به من دادند، «ئِرزی» بود. خودم دلم می خواست «یی شی» صدایم کنند. حالا شما

اگر نمی خواهید، مثل پائو، «پدر» صدایم کنید، بگویید «یی شی» و خان و آقا و استاد و از این حرفها هم به آن نجسبانیید. به یی شی غیر از یی شی هیچ لقبی نمی چسبد. خوب، برویم سر موضوع اصلی، یعنی اسباب دوز و کلکهایی که برای برقراری و حفظ نظام حکومتهایی مثل حکومت کوراچاوا درست کرده اند. می گوئیم «درست کرده اند»، می پرسیم کیه هستند اینهایی که این اسباب دوز و کلکها را درست کرده اند؟ همه که با هم نمی توانید جواب بدهید، هر کدامتان که زودتر جوابی به ذهنش آمد، از جا بلند نشود، انگشت بلند کند و بگوید. اگر دیدید من ساکت ماندم، بدانید که منتظر یک جواب دقیقتر هستم.»

«قبلة عالم و دار و دسته اش!»

«این قبلة عالم و دار و دسته اش همیشه همیشه اینجا بوده اند، یا پیش از اینها قبلة عالمهای دیگری و دار و دسته های دیگری بوده اند که پی در پی جای همدیگر را به ارث یا به زور گرفته اند؟»

«بله بوده اند و به ارث یا به زور گرفته اند!»

«این قبلة عالمها و دار و دسته هاشان که همدیگر را از میان بر می داشتند و جای همدیگر را می گرفتند، از کجا می آمدند؟ مال خود کوراچاوا بودند، یا بیگانه بودند و از جاهای دیگر می آمدند؟»

«مال همینجا بودند.»

«پدر مادرها و اجدادشان هم مال همینجا بودند؟»

«بله، همه مال همینجا بودند!»

«این بالاشهریهای آن طرف دیوار، که عبارت باشند از قراولها و جاسوسها و زندانبانها و شکنجه گرها و جلادها و مشاورها و دبیرها و کارخانه دارها و مزرعه دارها و تاجرها و دلالها و خدمتکارهای شبانه روزی آنها، هیچوقت پایین شهری نبوده اند؟ یا در شهر پایین قوم و خویش ندارند؟»

«اگر یکی دو پشت، یا چند پشت قبلیشان را به یاد بیاورند، همه شان تخم و ترکهٔ پایین شهریها هستند!»

«یعنی پایین شهریها در اصل و ذاتاً و فطرتاً و طبعاً از همان قماش هستند که بالا شهریها هستند؟»

«بله، فقط با یک تفاوت!»

«با چه تفاوتی؟»

«با این تفاوت که در میان بالاشهریها، چه پیر، چه جوان، آدمهایی مثل ما شش نفر وجود ندارند، و ما فقط همین شش نفر هستیم. دست کم یک دهم جمعیت پایین شهریها هستیم.»

«یعنی هیچکدام از اینهایی که حالا بالا شهری هستند، وقتی که پایین شهری بودند، در میانشان کسانی نبودند که مثل شما باشند، مثل شما فکر بکنند، ولی بعداً، در موقعیتی دیگر، فکرشان عوض بشود، و راهشان را تغییر بدهند و از شهر بالا سر در بیاورند؟»

«بله، بودند، خیلیها، و الآن هم هستند. پدر و مادر بعضی از آنها هنوز هم

در شهر پایین زندگی می کنند و ما آنها را می شناسیم. یکیشان را که من شخصاً می شناسم، یک سلمانی پیر است که من سرم را پیش او اصلاح می کنم. می گوید پسرش را عاق کرده است. می گوید پسرش خودش را به عملۀ ظلم فروخته است.»

«پس یعنی همه آنهايي که امروز خوبند و همه آنهايي که امروز بدند، مردم خودِ کورا چاوا هستند؟ بله؟»

«بله، همین طور است.»

«پس یعنی این طور نیست که بعضی از مردم اصلاً و ذاتاً و فطرتاً بد باشند، و بعضی از آنها اصلاً و ذاتاً و فطرتاً خوب باشند، بله؟»

«بله، همین طور است.»

«پس یعنی هر آدمیزادی توی وجودش دو تا شخص دارد، یک شخص بد، یک شخص خوب، و بسته به این است که در چه موقعیتی شخص بدش، شخص خوبش را سرکوب کند و زمام عقل او را به دست بگیرد. بله؟»

«بله، همین طور است.»

«هوآنک، تو الآن گفتی که سلمانی پیری که می شناسی، خوب است، و خوب مانده است، و پسرش بد شده است و او پسرش را عاق کرده است. یعنی یک آدمی مثل این سلمانی پیر، شخص خوب توی وجودش، شخص بد توی وجودش را سرکوب کرده است.»

«بله، در حالی که این سلمانی پیر می توانست از موقعیت پسرش در شهر

بالا استفاده کند و زندگی راحتی داشته باشد.»

«پس یعنی شخص بد پسرش برای زندگی راحت، از شخص خوبش پیروی نکرده است؟ یعنی شخص بدش برای او زندگی راحت می خواسته است و شخص خوبش برای او زندگی راحت نمی خواسته است؟ این که به نظر منطقی نمی آید و دور از عقل سلیم است؟ ها؟»

«نه، این طور نیست، چون پدرش می دانسته است که پسرش فقط راحتی خودش را می خواسته است، آن هم به قیمتِ ناراحتی دهها یا صدها نفر دیگر. فرق حیوان با انسان همین است.»

«منظورت این است که پسرش حیوانی رفتار کرده است، نه انسانی، بله؟ اما حیوانها که تا حالا وسط جنگل دیوار نکشیده اند و جنگل بالا و جنگل پایین درست نکرده اند! جنگل فقیرها و جنگل داراها درست نکرده اند! اگر طعمه کمیاب باشد، همه فقیرند، اگر طعمه فراوان باشد، همه ثروتمندند! ها، فنگک، تو می خواهی چیزی بگویی؟ اسمت فنگک است، درست می گویم؟»

«بله، می خواهم بگویم منظور هوانگک این نیست که حیوانها این جورند. من و او این بحث را با هم داشته ایم و به این نتیجه رسیده یودیم که شخص بد آدم فقط گوش به حیوان آدم می کند، و این حیوان آدم است، که همان طور که قبلاً گفتید، نیازش به آز تبدیل شده است و حیوانی است که بدیهای انسان را هم دارد.»

«متوجه حرفت هستم، ولی فنگک عزیز، هوانگک عزیز، جوانهای جوینده

و پوینده عزیز، وقتی که بگویم حیوان آدم، با بدیهای انسان آدم، به موجودی تبدیل می شود که می تواند به حریص ترین، بیرحم ترین و پلید ترین موجود دنیا تبدیل شود، این سؤال پیش می آید که آیا در وجود ما، هم شخص حیوانی ما قابل بد شدن است، هم شخص انسانی ما؟ یعنی ما در وجودمان شخصی نداریم که اصولاً بد نباشد و هیچوقت بدی نکند و با شخص حیوانی ما و شخص آدمیزادی ما فرق داشته باشد؟ ها؟ جیان انگشت بلند کرده است. درست می گویم؟ اسمت جیان است؟»

«شما حافظه عجیبی دارید، یی شی! بله، اسمم جیان است. می خواهم بگویم که من گاهی همین سؤال را از خودم کرده ام. آدمهایی را می شناسم که هیچوقت ندیده ام کسی از آنها گله ای داشته باشد، یا بدشان را بگوید. وقتی که اسمشان را می آوری، آنهایی که می شناسندشان، می گویند فلانی آدم نیست، فرشته است. آنوقت پیش خودم می گویم پس بعضی از آدمها باید یک شخص سوّم هم توی خودشان داشته باشند که بتواند بر شخص حیوانی و شخص انسانی آنها مسلط باشد و نگذارد بد بشوند، یا بدی بکنند.»

«جیان، من در این لحظه نمی توانم از آفرین گفتن به تو خودداری کنم. آفرین بر تو. نمی دانم بقیه دوستهای متوجه نکته تو شدند یا نه؟ ها؟ جیان در جریان یکی از تجربه هایش برایش سؤالی پیش آمده است و با این سؤال این فکر به ذهن او آمده است که لابد هر آدمی، غیر از شخص حیوانی و شخص انسانی، یک شخص سوّم هم توی وجودش دارد که مانع بد شدن و بد کردن آن دو شخص می شود. این یک کشف مهم است. وقتی که ما مثلاً می گویم: من خودم خواستم فلان کار را بکنم، هم می گویم «من»، هم می گویم

«خود»، یعنی توی من یک «خود» هست که من واقعی اوست. آیا منظور از «خود» که به آن «نفس» هم می گویند، همان «شخص» است، که عوض یکی، هر آدمیزادی ممکن است سه تاش را داشته باشد؟ بله؟ تو بگو، مینگ.

«بله، فرق نمی کند، من، خود، خویشتن، اما نفس بیشتر حالت اصطلاح دارد، نفس حیوانی، نفس انسانی.»

«خوب، هوآنگک، تو چه فکر می کنی؟ اگر آن دو تا نفس را که می توانند خوب باشند، یا بد باشند، یا گاهی خوب باشند، گاهی بد باشند، اسمشان را بگذاریم نفس حیوانی، نفس انسانی، آن سوّی را که فقط خوب است و بد شدنی و بد کردنی نیست، چه اسمی رویش بگذاریم؟ نفس فرشته ای که نمی شود، چون آدمیزاد که فرشته نیست. فرشته موجودی است تخیلی که آدمیزاد آن را آسمانی و مظهر پاکی و بیگناهی می داند. تو چه فکر می کنی، هوآنگک؟»

«من فکر می کنم که باید بینیم در ما که هم حیوانیم، هم حیوان نیستیم، و از این بابت فرد به فرد با هم فرق داریم، و این دو نفس در ما در موقعیتهای مختلف تغییر می کنند، در ما چه چیز دیگری هست که ثابت است و تغییر نمی کند و همیشه پاک است و درست است و گناه نمی کند، یعنی خوب مطلق است. در این باره فکر نکرده ام، یی شی، ولی احساسم این بوده است که اقلیت کمی از مردم ثابت کرده اند که این نفس سوّم را دارند.»

«از همه تان می پرسم: فکر نمی کنید اگر یک چیزی، خصوصیتی، حالتی، در یک موجود زنده طبیعی و ذاتی باشد، همه هموعهای آن موجود

باید آن را داشته باشند؟ اینکه آدمیزاد در نفس حیوانیش زاده بشود و بخورد و بخوابد و تولید مثل بکند و پیر بشود و بمیرد، با هیچیک از حیوانهای دیگر فرق نمی کند، موضوعی نیست که هیچ صاحب عقل سلیمی در واقعیت آن تردیدی داشته باشد. حالا همین حیوان با همین نفس حیوانیش، تصادفاً، می گویم تصادفاً، چون تا حالا هیچکس به سبب یا علتِ طبیعیش پی نبرده است، بله، با همین نفس حیوانیش تصادفاً صاحب حافظه ای بشود که هیچ حیوان دیگری ندارد، و لازم هم ندارد، و با این حافظه، ابزار بسازد، اختراع بکند، حرف بزند، در هر محیط طبیعی ای که هست، خودش را با آن سازگار کند، یعنی طبیعت را مطابق نیازهایش تغییر بدهد و بر همه حیوانهای دیگر مسلط شود، اما آن چیزی را که می تواند او را در مثل فرشته کند، نداشته باشد، و در نهایت قبله عالم ملک الملوک و یا فردی از افراد دار و دسته اش بشود، فقط می شود گفت که در کنار نفس حیوانی ساده و مشترک با همه حیوانات دیگرش، یک نفسِ هوشمند، یا خردمند، یا خلاقِ غیر حیوانی پیدا کرده است، که برای این نفس، خودش را تافته جدا از همه حیوانات بافته دیده است و دلش خواسته است که به اولین جدّ خود مثلاً بگوید «آدم» یا به زبان اهل کوراچاوا، بگوید «یادانگ»، خودش را زاده «یادان» یا «آدم» بداند و بشود «آدمیزاد». خوب، با این حساب نمی توانیم این نفس هوشمند خلاق و سخنگوی او را «نفس آدمیزادی» او بخوانیم؟ چون این نفس هم، کم یا بیش، در همه هموعهای او وجود دارد و طبیعی شده است. ها؟ منچو، تو انگشت بلند کرده ای. بگو، چه فکر می کنی؟ می توانیم این نفس دوّم را در کنار نفس اوّل که «نفس حیوانی» است، اسمش را بگذاریم نفس آدمیزادی؟»

«بی شی، می خواهم بگویم که من این نفس دوّم را فکر کرده بودم که نفس طاغی است، نفسی است که ما با طغیان در برابر طبیعت یا در برابر خدا پیدا کرده ایم. برای همین است که نصف مردم دنیا فکر می کنند که وقتی که ما توی جنگل بودیم، توی بهشت بودیم، و چون میوه دانش یا معرفت را که طبیعت یا خدا خوردنش را برای ما ممنوع کرده بود، خوردیم، ما را از بهشت بیرون کردند. راستی هم، اگر ما به فرض در بهشت بودیم و تا میوه دانش یا معرفت را نخورده بودیم، نمی دانستیم که مثل حیوانات دیگر، برهنه هستیم، یعنی حیوان بودیم و نمی دانستیم. داستان عجیبی است، مثل خود ما تناقض دارد، حیوانیم و حیوان نیستیم. انسانیم و انسان نیستیم. سرگردانیم و باعث درد سر طبیعت یا خدا هستیم.»

«منجوی عزیز، واقعیت همین است که تو می گویی، تجربه این را می گوید، ولی فکر نمی خواهد به تجربه تسلیم شود. به هر حال، اگر قبول کنیم که نفس حیوانی را همه داریم، نفس آدمیزادی را هم همه داریم، ولی نفس سوّم را بعضیها در موقعیتهایی هیچوقت ندارند، و در موقعیتهایی گاهی دارند، و خیلی کمند آنهایی که سعی می کنند همیشه آن را داشته باشند و بر دو نفس دیگرشان مسلط نگهدارند، این نفس ساخته طبیعت نیست، ذاتی و فطری و طبیعی نیست، ساخته خود ماست. می خواهیم چیزی باشیم که برای آن ساخته نشده ایم. آن را کی در ما ساخته است؟ ها؟ از همه می پرسم؟»

«فرشته ما ساخته است که ما در خود فرشته نداریم ... نفس آرمانی ما که به زندگی حیوانی و آدمیزادی ما که مهمل است، معنایی می دهد تا ارزش

زندگی کردن داشته باشد ... آن را خدای درون ما ساخته است ...»

«خوب، جوانهای عزیز، اگر آن را خدای درون ما ساخته باشد، یعنی ما ساخته ایم، یعنی نفس سوّم را خدای خود کرده ایم. می توانیم این نفس سوّم را در کنار نفس حیوانی و نفس آدمیزادی که آنها را با همهٔ هموعهای خود مشترکیم، «نفس انسانی» خود بنامیم؟ چون اگر ولایت کوراچاوا جمعاً پانصد هزار نفر جمعیت داشته باشد، پانصد هزار تا نفس حیوانی و پانصد هزار تا نفس آدمیزادی دارد، ولی آیا هیچوقت خواهیم توانست بگوییم که چند تا نفس انسانی دارد؟ آیا نفس انسانی می تواند دیدنی یا شمردنی باشد؟ آیا نمی توانیم بگوییم که نفس انسانی هر یک از آنهايي که می خواهند آن را داشته باشند، شکل خدای اوست و با معنی و منطق او؟»

«می توانیم! می توانیم!»

«پس پائوی عزیز، منچو و مینگ عزیز، فنگ و هوآنگ عزیز، جیان و دکوآن عزیز، در مقدمهٔ شناخت طلسم اردهای سیاه که نظام حکومتهایی مثل حکومت کوراچاوا را برقرار می دارد و حفظ می کند، با همفکری به این نتیجه رسیدیم که هر یک از ما آدمیزادها، هر که هستیم و در هر جای این دنیا زندگی می کنیم، موجود زنده ای هستیم که یک نفس حیوانی داریم، و یک نفس آدمیزادی، و می توانیم یک نفس انسانی هم داشته باشیم. بله؟»



در طول این جلسهٔ همفکری پُرس و جویی، پائوچائو سعی کرد که در

مقام فرزند پیانگ، یا «یی شی» خود را در حاشیه نگهدارد و بگذارد آن شش جوان صحنه گردان این تجربه باشند. چند باری هم که پائو با نگاهش به پیانگ ندا داد که درباره موضوع حرفی دارد، پیانگ با نگاهش از او خواست که حرفش را پیش خودش نگهدارد. حالا که مهم‌ترین بخش این همفکری پرس و جویی شروع می‌شد، صلاح دانست که برای نشان دادن اشتیاق خود به مشارکت فکری با این رفیقان روشن ذهن تازه یافته، در سیر و گشت فکری و کلامیشان همراه شود. پیانگ در جمع بندی بحث در شناسایی نفسهای سه گانه بشری گفته بود: «ما موجود زنده ای هستیم که یک نفس حیوانی داریم، و یک نفس آدمیزادی، و می‌توانیم یک نفس انسانی هم داشته باشیم. بله؟»

و حالا پائوچائو، پیش از آنکه کسی در این باب سخنی بگوید، به جای انگشت بلند کردن از جا برخاست و یک قدم به جلو برداشت و نگاهش را از برخورد با نگاه پیانگ، که همه او را پدر پائو می‌دانستند، به پرهیز واداشت. معلوم نبود که می‌خواهد استقلال اراده خودش را بیازماید، یا نگذارد که رفیقان، در حاشیه ماندن او را نشان نوعی خود نمایی بیندارند. به محض اینکه شروع به حرف زدن کرد، همه سکوتشان را سنگین کردند:

«یی شی، شما گفتید که بشر نفس حیوانی دارد، نفس آدمیزادی هم دارد، اما نفس انسانی را هم می‌تواند داشته باشد. مقصود و منظور شما کاملاً روشن است. دو نفسی را که داریم، همه داریم. در طبیعت ماست، اما نفس سوّم را، یعنی نفس انسانی را ذاتاً و فطرتاً نداریم، اما می‌توانیم آن را در وجود خودمان خلق کنیم، و یکی از رفیقان گفت که آن را خدای درون ما می‌سازد، و شما گفتید که این نفس سوّم، یعنی نفس انسانی را خدای خود کرده ایم. به

عبارت دیگر، نفس حیوانی و نفس آدمیزادی ما «واقعیت» های طبیعی است، و نفس انسانی ما یک «امکان» است، یعنی نداریمش، اما می توانیم آن را در خود به وجود بیاوریم. من از خودم بارها پرسیده ام که آیا چیزی که واقعیت طبیعی نداشته باشد و صرفاً یک امکان باشد، می تواند هرگز چنان واقعیتی پیدا کند که همه بتوانند آن را داشته باشند و برای همیشه داشته باشند؟ یعنی سیر تکامل آدمیزاد می تواند در جهتی باشد که سرانجام نوعی انسان کامل طبیعی پدیدار بشود؟ یا به طور کلی حیوان خردمند مشتاق انسان شدن در عالم طبیعت تصادفی است غیر طبیعی که در نتیجه یک اشتباه پیدا شده است و در حساب طبیعت جایی نخواهد داشت و این اشتباه روزی رفع خواهد شد و چنان رفع خواهد شد که انگار هرگز اتفاق نیفتاده بود؟ و این البته با پیدا شدن و صد و هشتاد میلیون سال روی زمین زندگی کردن و بعد ناپدید شدن فرق می کند، چون ظاهراً هیچ چیز وجود ثابت ابدی ندارد و همه چیز در تغییر است!»

پائوچائو حرفش را طوری تمام کرد که انگار فکر حرفش نفسش را تنگ کرده است و قلبش را به تپش تند انداخته است. با خستگی آدمی از کوهی بلند بالا رفته به سر جایش برگشت و خودش را روی نیمکت ول کرد. جوانها همچنان ساکت مانده بودند. «پیانگ یی شی» با لبخندی مهرآمیز سر جنباند و گفت: «من هم، پائوی عزیز، وقتی که به سن تو بودم، بارها این سؤال را از خودم کرده بودم و هیچوقت هم جوابی برای آن پیدا نکرده بودم. سؤالهایی مثل این سؤال تو به اندازه ای جدی است که اگر بخواهی تا جوابی برای آن پیدا نکرده ای، آرام نگیری، باید آرزو کنی که کائنات دود شود و دود نیست شود و تو به آرامش برسی. وقتی که سؤال تو آن قدر جدی باشد،

که واقعیت موجود را مهمل نشان بدهد، بهتر است که آدم برای آرامش موقت، گوشش را موقتاً به صدای نفس انسانی ببندد و بی اعتناء به نفس آدمیزادی، خودش را به شنیدن صدای نفس حیوانی اش مشغول کند. نمی دانم. شاید در این مورد اشتباه بکنم. شاید شنیدن این جور سؤالهای سخت جدی از جوانها مرا نگران می کند، چون جوانها اهل محافظه کاری نیستند، منظورم جوانهایی است از نوع شما هفت نفر. آدم پیر که می شود، کم و بیش محافظه کار می شود، و یادتان باشد که محافظه کاری با سازشکاری از زمین تا آسمان فرق می کند.»

شاید پائوچائو با شنیدن حرفهای پیانگ یی شی متوجه شد که او خواسته است، نه پدران، بلکه حکیمان به او، و جوانهای دیگر حالی کند که اگر بخواهیم از فرصت خجسته موجودیت خود به همّت و برکت معجزه یا شعبده یک دلو آب و یک مشت خاک در زیر آفتاب، لذتی ببریم، لذتی از تماشای زیبایی این حیرت، با هستی و حیات، چنانکه هست، باید همیشه از دو دریچه نگاه کنیم، یکی دریچه «هستم» که رمز و راز آن به «شناخت» ما در نیامده است و شاید هرگز در نیاید، و مشغله «علم» شده است، و دیگری دریچه «چرا» که «تعبیر» آن گنگشت و گمگشت همگانی است و مشغله فلسفه شده است. پس فعلاً، در این مجلس ما میان این دو دریچه و رو در روی اژدهای سیاه خودمان نشسته ایم و می خواهیم فرصت خجسته موجودیت خودمان را از شر آن خلاص کنیم.

پائوچائو هر چه فکر می کرد و از موقعیت هر برداشتی کرده بود، پیانگ یی شی و دیگران می دیدند که ساکت است و در برابر حرفهای نه چندان روشن و سر راست پیانگ یی شی واکنشی نشان نمی دهد. شاید به همین

دلیل بود که منچو نگاهی به او و نگاهی به پیانگ یی شی کرد و گفت: «یی شی، من فکر نمی کنم شما بخواید «جدّی» را در مقابل «مهمل» به همان معنایی قرار بدهید که «معقول» را در مقابل «چرند» قرار می دهید. من وقتی به وضع و حال آدمهای مختلف نگاه می کنم، می بینم هر آدمی دارد یک جور زندگی ای می کند که با زندگی هر آدم دیگر کم و بیش فرق می کند، اما معلوم است که جور دیگری نمی تواند زندگی کند و اگر ناراحتیها و نارضاییها و سختیها و غصّه هایی داشته باشد، از خود این زندگی نیست، یعنی آن را دوست می دارد و زندگی خودش می داند. در عین حال می بینم زندگی ای را که خودم دارم، حاضر نیستم با زندگی هیچکس دیگر عوض کنم. از اینجاست که می فهمم زندگی خود به خود هیچ معنایی ندارد، یعنی بی معنی است، خالی است، یعنی مهمل است، و این خود آدمها هستند که هر کدامشان مطابق درک و پسند و نوع معنویت خودش، به زندگی یک معنایی می دهد. در نتیجه می گویم: زندگی جامی است خالی، یعنی مهمل، به دست هر کس که داده شد، زیر نگاهش از شرابی به طعم معنای خود او پر می شود.»

و حالا پیانگ یی شی با لبخندی مهرآمیز گفت: «منچو، شاعر عزیز، من هم گاهی زندگی را درست به همین صورت دیده ام که تو برای ما توصیف کردی، ولی این صورت را همیشه از دریچه دوّم دیده ام. اما حالا که شما جوانها نمی خواهید زندگیتان و آرزوهاتان و تلاشهایتان تکرار گذشته ها باشد، ما که در همسایگی شما، و قرنهای دور از شما، زندگی می کنیم، اگر نتوانسته ایم نفس انسانی خودمان را بر دو نفس دیگرمان حاکم بکنیم و حاکم نگهداریم، و از این لحاظ مثل بقیه مردم دنیا هستیم، لا اقلّ نتوانسته ایم طلسم ازدهای سیاه

را در خودمان بشکنیم. بنا بر این شاید بتوانیم با یک تمثیل ساده، رمز شکستن این طلسم را در یک آینهٔ نهان بین، که اختراعش را مدیون کسانی مثل چی منگ داشی، جین هوآ داشی، ژونگلی داشی، شن هسینگ داشی، و تیان ون هسوئه شیوشی، هستیم، به شما نشان بدهیم. باز هم از شما می پرسیم و هر کدامتان که زودتر از بقیه چیزی به ذهنش آمد و خواست بگوید، انگشت بلند می کند و می گوید و ما گوش می کنیم. فرضمان بر این است که ما، یعنی شما و من، نه در زمینهٔ این موضوع مطالعه ای و دانشی و تخصصی داریم، نه قبلاً درباره اش فکر کرده ایم. می خواهیم ذهنمان را بیدار کنیم، به حرکت در بیاوریم و به کشف وادارش کنیم. می دانیم که اولین کشفها را کسانی کردند و در زمانی کردند که نه خط داشتند، نه کتاب، نه مدرسه. خوب، حاضرید؟»

«حاضریم، حاضریم!»

«در دوره ای که هنوز هیچ خانواده ای در یک جا ساکن نشده بود و دهکده یا روستا به وجود نیامده بود، و زراعت و دامداری پیدا نشده بود، چه کار می کردیم؟ کی اداره مان می کرد؟ کی تصمیم می گرفت؟ ها؟ بگو، هوانگ!»

«لابد، پدر خانواده. هنوز هم که هزاران سال از آن دوره گذشته است، در زندگی داخل خانواده، سالار خانواده معمولاً پدر است.»

«بله، معمولاً پدر بود، اما، می پرسیم از این بابت قدرت پدرهای آن دوره را در مقایسه با قدرت پدرهای امروز که عصر تمدن است، چه طور می بینید؟ بیشتر بود؟ خیلی بیشتر بود؟ یا کمتر بود؟»

«خیلی بیشتر بود؟»

«خوب، حالا یک خانواده آن دوره را در نظر بگیریم که دو پدر بزرگ دارد و یک پدر، دو مادر بزرگ و یک مادر، و چندتا عمو و دایی، چند تا زن عمو و زن دایی، چند تا عمّه و خاله، چندتا شوهر عمّه و شوهر خاله، چندتا...ها؟ مینگ، بگو...»

«می بخشید که حرفتان را قطع کردم، بی شی! می خواهم بگویم که این خانواده دیگر خانواده نبود، یک قبیله کوچک بود، و دوره هم، دوره خانه به دوشی و چادر نشینی و کوچ و جا به جایی مدام نبود. دوره دهکده نشینی و زراعت و دامداری شروع شده بود. حتماً در آن دوره هر دهکده ای از چندین خانواده و قبیله تشکیل می شد، و یک پدر نمی توانست بیرون از خانواده، یعنی در جامعه دهکده خودش قدرت زیادی داشته باشد. لابد هر قبیله ای، رئیسی، ریش سفیدی، آقابالاسری داشت، و اینها بودند که جامعه یک روستا را اداره می کردند؟»

«خوب، حرفت منطقی به نظر می آید، مینگ، اما این سؤال را پیش می آورد که این رئیسه‌های قبیله ها در موقعی که لازم بود برای موضوعها و مسئله های عمومی فکر کنند و تصمیم بگیرند، چه کار می کردند؟ همه در یک جا جمع می شدند و با هم مشورت می کردند؟ و اگر این طور بود، حرف آخر را کی می زد؟ یعنی کی بود که رئیسه‌های قبیله ها برایش این حق و حرمت و مقام را قائل بودند که نظر او را بپذیرند و مطابق تصمیمش عمل کنند؟ یکی از همانها بود، یا از آسمان می آمد؟ هر کی بود، چه طور توانسته بود، قدرت

خودش را، به تنهایی، بر همهٔ قبیله ها، از رئیس تا نوکر، حاکم بکند؟ ها؟
دِکوآن؟ چی فکر می کنی؟»

«به تنهایی نه، یی شی، هر که بود، به نظر من، به تنهایی نمی توانست. من می گویم هر آدمیزادی دو جور قدرت دارد، یکی قدرت جسمی، یکی هم قدرت فکری. قدرت جسمی هر کس، خیلی هم که زیاد باشد، زورش بیشتر از این نمی تواند باشد که از پس ده نفر ضعیف تر از خودش بر بیاید. ده نفر ضعیف، اگر نترسند، و خیال نکنند که در مقابل او تنهائید و به زور همدیگر اعتماد داشته باشند، می توانند بریزند سرش و دخلش را بیاورند. ما خودمان بچه که بودیم، محله به محله از این جور قلدرها زیاد دیده بودیم. تجربه اش را کرده بودیم. اگر از یارو می ترسیدیم، می خواست سوارمان بشود و ازمان باج بگیرد. اگر چند تامان دست به دست هم می دادیم، و دماغش را به خاک می مالیدیم، دمش را می گذاشت روی کولش، می رفت پی کارش.»

«دِکوآن، از حرف تو خیلی نتیجه ها می شود گرفت، هم نتیجه ای که خودت گرفته ای، هم نتیجه ای که ما و دیگران می توانیم بگیریم. فکر می کنم نتیجه ای که خودت از تجربه ات گرفته ای این باشد، که حتی یک کدخدای یک دهکده در چند هزار سال پیش از عصر تمدن، از قدرت جسمیش نبود که بر همهٔ جمعیت یا جامعهٔ دهکده حاکم می شد، از ضعف فکری و روحی مردم بود، یعنی از ترس و وحشت مردم، و ضمناً از قدرت حيله گری و آقابالاسر نمایی خودش استفاده می کرد و با دستورهایی که به مردم می داد و کارهایی که از پیش می برد، به مردم این طور حالی می کرد که عقلش از

همه شان بیشتر است ...»

«منچوی عزیز، می بینم که انگشت بالا برده ای. اجازه بده دکوآن حرفش تمام بشود، آنوقت با اشتیاق گوش بسپریم به حرف تو. لازم نیست که بگویم حرفت از یادت نرود.»

«نه، یی شی، من تقریباً حرفم در مورد سؤال شما تمام شده بود. اجازه بدهید منچو صحبت بکند. دلم می خواهد بینم حرفهای من چه نکته ای به ذهن او آورده است.»

«بسیار خوب، در این صورت، حالا تو می توانی شروع کنی. صحبت از رئیس قبیله است و رئیسهای قبیله ها در اولین جامعه های روستایی و ظهور کدخدا، یا رئیس الرؤسای قبایل در دهکده. به گوشیم، منچو.»

«من فقط می خواستم به دکوآن یادآوری بکنم که در اوّل صحبتش گفته بود آن کسی که در آن دوره توانسته بود قدرت خودش را بر همه قبیله ها، از رئیس تانوکر، حاکم بکند، به تنهایی موفق به این کار نشده بود. بعد دیدم به حرفش ادامه داد و از یادش رفت که موضوع تنها نبودن آن کس را که شما، یی شی، با اسم کدخدا، به ش اشاره کردید، دنبال بکند. در واقع من خودم نمی خواستم چیزی بگویم. می دانستم که دکوآن خودش در این باره به اندازه کافی فکری کرده است و حرفهایی دارد.»

«منچوی عزیز، فرق نمی کند، حالا تو خیال کن دکوآن هستی و درباره تنها نبودن کدخداهای آن دوره و همدستهای آنها چیزهایی را که فکر کرده ای

برای ما بگو.»

«می گویم، یی شی، اما مشروط بر اینکه اگر حرفهای من تکمیل حرفهای دکوآن نبود، خودش موضوع را درست بسط بدهد. بله، با تجربه ای که من و رفیقهایم از زندگی در ولایت کوراچاوا داریم، و می بینیم که جمعیت بالا شهریهایی آن طرف دیوار، که بیشترشان هم قراولهای قلچماق نیزه به دست شمشیر به کمرِ کارد به دوالِ چکمه هستند و زندانبان و شکنجه گر و جَلاد، تقریباً ده در صد کل جمعیت این ولایت را تشکیل می دهند. با این حساب، نظام خادم و مخدومی، یا حاکم و محکومی، که اصلش از آن دوره تا حالا نباید فرق زیادی کرده باشد، قاعده اش بر اساس ده به نود، یعنی نود نفر برده اسیر زحمتکش پایین شهری، ده نفر آقای تنه لش حریص مفت خور بیرحم بالا شهری، گذاشته شده است. به نظر من، دوره به دوره این قاعده ادامه پیدا کرده است و پیچیده تر و عادی تر و بی چون و چرا تر شده است. بعدها کدخداهای می شوند شهربان، شهربانها می شوند ولایت بان، ولایت بانها می شوند کشوربان و کشوربانها می شوند امپراتور. قاعده در اصل یکی است. کدخدا بشو، ده نفر آنجا ایستاده اند که دور تو را بگیرند و بشوند آلت ترس و وحشت و نود نفر را برایت در بردگی نگه بدارند...»

«منچوی عزیز، می بینم که در مدار حرکت آدمیزاد به کجرویهای منحوسی برخوردی ای که به ملاحظه بسیاری از مردم در نمی آید. این نکته که حکومت پیشه ها، از کدخدای یک ده کوره گرفته تا فرمانروای یک امپراتوری بزرگ، شخصاً و به تنهایی، فاقد آن قدرتی هستند که مردم در آنها می بینند، نکته بسیار مهمی است. تا حالا در صحبتها مان شنیدیم که این قدرت ... بیاییم

اصل این قدرت را، بحث از امپراتور هم که باشد، به اسم قدرتِ «کدخدایی» بشناسیم... بله، تا حالا در صحبت‌ها مان شنیدیم که قدرت کدخدایی، یک جور قدرت ترکیبی است، معجونی است از جهل مردم، ترس و حشت جعلی مردم، و وجود آدمهای بی‌عار و بی‌هنر و بی‌عاطفه و بی‌عزت نفسی که معمولاً ده در صدی از جمعیت هر جامعه‌ای را تشکیل می‌دهند و خیلی زود دور هر کدخدایی حلقه می‌زنند و نیروی قداره بند و مخالف‌گش او را تشکیل می‌دهند و به حکم خوشخدمتی رو به کدخدا خم می‌شوند و بوسه به خاک پای مبارکش می‌زنند و رو به مردم چشم زهره می‌روند و غرّش می‌کنند و کف به لب می‌آورند و لگد نشان می‌دهند و مشت حواله می‌کنند و فخر به فلک می‌فروشند تا مردم حالیشان بشود که چه مقامی، چه عظمتی، چه شوکت و جلالی دارد این کدخدا، این خدای روی زمین! حالا باز از خودم و از همه می‌پرسم که اگر ترس و وحشت مردم ناشی از جهل آنهاست، چه چیزی است آن عاملی که این جهل را در جامعه نگه می‌دارد و نمی‌گذارد اکثریت آن نود در صد پایین شهری این طرف دیوار ذهن و روحشان را از این بلای زندگی خلاص کنند؟ ها؟ مینگ عزیز، بگو، چی فکر می‌کنی؟»

«شما، یی شی، آخرین و بالاترین صفتی که به «کدخدا»، به معنی «حاکم الحاکمین» دادید، «خدای روی زمین» بود. اگر کدخدا با قدرت آن قداره بندها و عمله جات فکری و تشکیلاتیش خدای روی زمین باشد، ترس و وحشتی که مردم از این خدا دارند، زمینی است، و پایدار و ماندگار نیست. خدایی کدخداها دوره‌ای و فواره‌ای است، می‌رود بالا، به اوج می‌رسد، و سرنگون می‌شود، و یک کدخدای نو جای کدخدای کهنه را می‌گیرد. پس

می توانیم بگوییم که خداهای زمینی خیلی هم خدا نیستند، و ترس و وحشتی هم که در مردم ایجاد می کنند، ریشه دار و همیشگی نیست. به نظر من، با این جور ترس و وحشت زمینی، نمی شود جهل را در ذهن مردم نگهداشت. اگر این طور بود، حالا ولایت شما هم، یی شی، اوضاع و احوالش از مال ما بهتر نمی بود تا شما بتوانید به ما بگویید: سالهاست که جوانهایی از ولایت ما گریخته اند و به ولایت شما پناه آورده اند و بعد از آنکه مدتی در میان شما زندگی کردند، آن ترس و وحشتی که در وجودشان بود، از ذهن و روحشان دور شد، و اعتراف کردند که دیدشان نسبت به زندگی و دنیا عوض شده است...»

«درست است، مینگ، خوب می فهمم چی فکر می کنی. مردم ولایت ما هم تا چهار پنج قرن پیش، از لحاظ ترس و وحشت ناشی از جهل، می خواهم بگویم اگر وضعشان بدتر از مال مردم شما نبود، بهتر هم نبود. بگو، بگو، همه با دقت گوش می کنیم، مینگ.»

«حالا، یی شی، برای اینکه ببینیم آن ترس و وحشت ریشه دار و همیشگی ای که جهل را در مردم ولایت ما پایدار و ماندگار کرده است، چه جوری به وجود آمده است، می خواهم بر گردم به همان دوره ای که آدمیزاد تازه دهکده نشینی را شروع کرده بود و اولین کدخداها قدم به صحنه حکومت گذاشته بودند. این طور به ذهنم می آید که لابد افراد چندتا قبیله ای که جمعیت یک دهکده را تشکیل می دادند، همدیگر را کم و بیش می شناختند، و مثلاً کدخدای یک دهکده پدر بزرگ یا پدر پدر بزرگ یکی از آن چند تا

قبیله بود. خوب، یک چنین آدمی با چند تا انگلی که از قبیله برایش پادویی و دست به سینگی و گوش به فرمانی می کردند و به چشمداشتشان می رسیدند، قدرتی حساب نمی شد که همه جمعیت دهکده را در سلطه یک ترس و وحشت ریشه دار و همیشگی نگهدارد...»

«درست است، مینگ. من هم، مثل تو، فکر می کنم که هر چیز که زمینی است، چه قدرت آن کدخدای چند قبیله ای، چه قدرت یک امپراتور چندین و چند ملتی، تابع زمان است، یعنی این خداهای روی زمین ظهور می کنند و به اوج می رسند و سقوط می کنند. ترس و وحشتی هم که به مردم می دهند، به جسم مردم آزار می رساند، اما ذهن و روحشان را تسخیر نمی کند، تخدیر نمی کند، امکان انسان شدن و فکر کردن و سؤال کردن و دنبال جواب گشتن را در آنها زایل نمی کند. آنها را از رد کردن حرفهای پوچ و قصه های مهمل به وحشت نمی اندازد... ها؟ بگو، مینگ، معذرت می خواهم که هیجان زده شدم و حرفت را قطع کردم...»

«نه، بی شی، لازم نیست معذرت بخواهید. اتفاقاً این توضیح شما مقدمه آن چیزی است که حالا می خواهم بگویم، و باز هم بر می گردد به همان اولین کدخداهای قبیله ای، به اولین خداهای روی زمین. راجع به این قضیه خیلی فکر کرده ام. چندتایی کتاب از یکی از کتابخانه های مخفی در خرابه ای بیرون شهر گیر آوردم، که یکی از آنها مال دو سه هزار سال پیش است. مدتی است که آن را با چند نفر از دوستان توی زیر زمین مخفی خانه یکی از آنها می خوانیم و درباره موضوعهای مختلفش بحث می کنیم و گاهی از زور

ناراحتی می خندیم، خنده ای که از گریه خیلی تلخ تر است، چون می بینیم درست همان حرفهایی که در عهد اولین کدخداهای قبیله ای، برای نیتی که داشتند، خوب یا بد، کارساز بود و آدمهای ساده آن دوره را به ترس و حشت می انداخت و مطیع و سر به راه نگه می داشت، امروز هم که مثلاً در عهد تمدن زندگی می کنیم، هنوز به عقل بسیاری از مردم گره خورده است و آنها را از درک منطقی و استدلالی هر موضوع و مسئله ای باز داشته است ... می بینم که یکی از دوستها، انگشت بلند کرده است. ها؟ جیان، لبخند می زنی؟ به یاد چی افتاده ای؟ یی شی، با اجازه شما، می خواهم بینم، جیان به یاد چی افتاده است و چی می خواهد بگوید...»

«اتفاقاً هر دو تان کار خوبی می کنید که در صحبت از موضوعی که ذهن همه تان با آن درگیر است، به یاری همدیگر می آید، که این با دویدن توی حرف همدیگر و قطع کردن حرف همدیگر فرق دارد. این را من به مسابقه دو امدادی تشبیه می کنم. کار الآن شما یک جور گپ و گفت امدادی است، نه انفرادی. نتیجه مهم است. جیان عزیز، بگو. بعد از جیان، باز هم منتظر شنیدن دنباله حرفهایت خواهیم بود، مینگ.»

«نه، یی شی، من قصد حرف زدن نداشتم، چون حرفهایی که مینگ می زند، از موضوعهای اصلی گفت و گوهای من و او و چند نفر دیگر از رفیقهاست که اینجا نیستند. می خواستم به مینگ بگویم که قصه کخدای آن دهکده دوازده قبیله ای را هم تعریف بکند. منظورم قصه خدای بالای آسمانها و باغ زمینی اوست و حواس پرتی و تناقض گویی کخدای در قصه سازیش. نمی خواهد حالا بگویی، یادت باشد، به موقعش بگو، چون قصه واقعاً عجیب و

حیرت انگیزی است. جهل محض، کفر مطلق! فقط همین را می خواستم یادآوری کنم. همین. ادامه بده مینگ.»

«بله، چون می دانم و مطمئنم که خبرکش در میان ما نیست، می گویم که آن زیر زمین مخفی مال خانه همین رفیق من، جیان است. ممنون از یادآوریت، جیان. درست گفتم. جهل محض، کفر مطلق، ضدّ معنی، مرگ تفکر! خوب شد که جیان این یادآوری را کرد. بله، این کدخدای قبیله ای قصّه اش دراز است، و این طور که ما اطلاع پیدا کرده ایم و نباید مبالغه باشد، بیشتر از نصف جمعیت دنیا ذهنشان گرفتار موهومات سیاستنامه اوست. این اصطلاح سیاستنامه را منچو روی کتاب او گذاشته است. آخر پیش از این کدخدای قبیله ای و بعد از او، هیچ کدخدایی نبوده است، حتّی در حدّ بزرگترین امپراتورها، که بخواهد هم نقش کدخدای قبیله را داشته باشد، هم نقش غیبگوی قبیله را. این است که می گویم قصّه اش دراز است. اما اگر حوصله اش را داشته باشید، می خواهم، مخصوصاً شما یی شی و شما پائوچائو، ببینید برداشتی که ما، یعنی من و رفیقهایم، از کتاب او کرده ایم، درست و منطقی به نظر می آید یا نه. ها؟ در واقع مثل این است که خواسته باشیم یکی از درسیهایی را که از تاریخ گرفته ایم، برای خودمان تکرار کنیم و در حضور پیانگ یی شی امتحان بدهیم. خوب، این دیگر بستگی به نظر شما و حال و حوصله همه شما دارد، و گرنه من تا نصفه شب هم که متکلم وحده باشم، خسته نخواهم شد...»

«مینگ عزیز، خودت حالا دیگر این را خوب می دانی که من و پائو برای سیاحت و تفریح و استراحت نیامده ایم اینجا و اگر تو تا نصفه شب لازم

بدانی که حرف بزنی، ما حاضریم با حوصله اشتیاق تا هر وقت که تو حرف بزنی گوش بدهیم، مخصوصاً وقتی که موضوع درک و برداشت یک نسل جوان از واقعتهای تاریخی باشد. متأسفانه خیلی از مردم دنیا که قضا و قدری زندگی می کنند تا به خودشان زحمت فکر کردن ندهند، حافظه تاریخیشان خیلی کوتاه و ناپایدار است. اگر وضع امروزشان یک ذره از وضع دیروزشان که بی نهایت بد بود، بهتر باشد، پریروزشان را به کلی فراموش می کنند. اینکه عده ای از جوانهای نسل شما علاقه مند شده اند که تاریخ دوره خودشان را با نگاهی دقیق در پیوستگی به دوره های تاریخ زندگی بشر در کره زمین نگاه کنند، خودش نشانه یک تحوّل خوب و مثبت است. نظر و حال و حوصله مرا که خواستی بدانی، این است. بقیه، بگذاریم خودشان بگویند.»

«بی شی ارجمند، مینگ نظر و حال و حوصله ما و خیلی از جوانهای مثل خودش را می داند. حرفهایش را خیلی شنیده ایم. حرفهای او، حرفهای ماست. غیر از این است، رفقا؟»

«نه، دِکوآن، واقعاً همین طور است.»

«بله، بی شی، واقعاً همین طور است. منچو یک روز که مینگ با شوق و شور امروز حرف می زد، حرفهایش که تمام شد، پا شد، دستش را فشار داد و گفت: حرفهای تو فکرهای ماست. تو آنها را دقیق تر و بهتر بیان می کنی. یادت هست، منچو؟»

«بله، یادم هست. پس بیش از این، ای یار، ما را در انتظار نگه مدار!»

«با سپاس از لطف همه، یکراست بر می گردم به قصه آن کدخدای

دو کاره! می گویم دو کاره، چون تا زمان او سابقه نداشت که کدخدای یک دهکده کوچک، یا فرمانروای یک امپراتوری بزرگ، بیاید وظیفه و شغل جادوگر و غیبگوی جامعه را هم خودش به عهده بگیرد، و برای اطمینان بیشتر به دوام و قوام حکومت استبدادی خودش، برادرش را هم بکند وزیر و خزانه دار دهکده. پیش از او، که هنوز دنیای آدمیزاد پر از خداهای گوناگون نشده بود و هر کدامشان صاحب معبد و مجسمه و خدمه مقدس نشده بود و آدمیزاد از چیزهایی مثل طوفان، سیل، زلزله، آتشفشان، و گرفتن خورشید یا ماه به وحشت می افتاد، کدخدا که نه، حتی رئیس یک قبیله جنگلی کسر شأنش می شد که خودش برای رام و آرام کردن این پدیده های طبیعت، شولای جادوگری قبیله را به سرش بکشد و ورجه ورجه بکند و وردهای عجیب و مهمل بخواند. جادوگرهای قبیله که بعدها مقامشان در تناسب با مقام کدخداهای امپراتور شده، بالا رفت و غیبگوی معده های بزرگ شدند، کارشان، هر نیتی پشتش بود، مردم را در اسارت جهل و خرافات نگه می داشت، و این خودش خدمت بزرگی به بقاء و دوام حکومت کدخداها بود. غیبگو از عالم غیب خبرهای خوب و بد می آورد، با خداها و اهریمنها ارتباط الهامی و ندایی داشت، و پشتیبان و دعاگوی حکومت بود، اما نمی توانست خودش را شریک حکومت بداند. هیچ کدخدایی به غیبگوهای قبیله چنین جرئت و اجازه ای را نمی داد...

«این قرار و قاعده هر چه بود، زمینی بود و کدخدا آدمیزاد بود، غیبگو آدمیزاد بود، هر دو می خوردند و تُرش می کردند و آروغ می زدند، مریض می شدند و تب می کردند و هذیان می گفتند، پیر و علیل و ذلیل می شدند و

می مردند، و مردم، با وجود اینکه از قدرت کدخداها می ترسیدند و از دمدمه و افسون غیبیگوها خرفت و خرافاتی می شدند، شاهد زندگی و مرگ آنها بودند و یک جوری با آنها کنار می آمدند. خوبی و بدی، راست و دروغ، خیر و شر، دو طرفه بود. حکومت سر مردم کلاه می گذاشت، مردم سر حکومت، و غیبگو سر هر دو! نظام کلاه کلاه بود، و آدمیزاد برنده بازنده، دانای سر گردان، و زندگی سخت و آسان بود، شادی و غم داشت، ظلم و شفقت داشت، و می گذشت. گندیده و پلید و بو گندوی استفراغ کردنی نبود. تاریخ یک رودخانه پر تلاطم گل آلود و هولناک بود که در وسطش یک جریان باریک از آبی زلال و درخشان روان بود، جریان شعر و قصه و فلسفه و موسیقی و رقص و آواز و هنرهای دیگر، که همه آنها جواب انسان بود به سکوت معما...

«کدخدای دوکاره حکومت قبیله برایش کافی نیست. می آید خداهای طبیعی مردم را ازشان می گیرد، آنها را خرد می کند، غربال می کند، خوبیهاشان را که از غربال رد شده است، دور می ریزد، و از بدیهاشان که به صورت نخاله در غربال مانده است و عامل طوفان، سیل، زلزله، آتشفشان، خشکسالی، قحط، گرسنگی، وبا، طاعون، جذام، کینه، خشم، انتقام، جنون، جنگ، ممنوع کشی، و همه شرارتهای دیگر آنهاست، یک خدای نامرئی می سازد و او را می فرستد به بالای آسمان هفتم یا نهم و خودش می شود خدای روی زمین، و غیب دان و غیب گو و غیب شنو خدای آسمانی و مجری احکام ضد فکر و ضد چون و چرا و ضد شادی و ضد اختیار و ضد آزادی او...

«احکامش را که با رفیقا می خواندیم، از خودمان می پرسیدیم، چه چیز این خدا باعث شده است که آدمهایی مثل مردم کوراچاوا از چند هزار

سال پیش تا حالا یک سؤال منطقی از این خدای بی منطق نکرده باشند؟ از اینکه در مقدمه مجمع الاحکامی که برای کدخدای جادوگر غیبگوش فرستاده است، این طور حالی مردم کرده است که شما را من ساختم و قرار بود توی دنیای باغ همیشه بهار من بخورید و عیش کنید و در امان از سه چیز، کار و بیماری و مرگ، مثل من زندگی جاویدان داشته باشید. محض امتحان گفتم از میوه آن دو تا درخت وسط باغ که یکیش میوه معرفت و دانش است، و آن یکیش میوه زندگی جاویدان، نخورید، که اگر بخورید بزرگترین گناه را مرتکب شده اید و مجازاتتان این است که دستور می دهم خادمهای سمعاً و طاعتاً من از باغ من بیرونتان بیندازند و زمینی و ذلیل بشوید و در عمر کوتاهی که دارید، لذتتان یک باشد، رنجتان هزار، شادیتان یک باشد، غمتان هزار، امیدتان یک باشد، یاستان هزار ...

«حالا ما کاری به صدها و هزارها حکم ضد انسانی و ضد خدایی مجمع الاحکامش نداریم. هر آدمیزادی، هر قدر ساده لوح و خرافاتی باشد، فقط کافی است که بعد از آن گناه بزرگ اول که فکر کردن و شناختن بود، یک گناه بزرگ دیگر هم بکند و چندتایی از دهها و صدها سؤالی را که با خواندن فقط همان مقدمه مجمع الاحکامش، به ذهنش می آید، مثل آب دهان، قورت ندهد، و به اطرافیهای خودش بگوید تا همه کم کم شروع بکنند با هم به سؤال کردن، از همدیگر به سؤال کردن، و شک کردن و دنبال یقین گشتن، دنبال حقیقت گشتن، دنبال سرالاسرار طبیعت و حیات گشتن، و خدا را از آسمان به معبد خرد و فکر و زبان در ذهن آوردن و خود را از شر دنیای پاداش و مکافات بی منطق و موهوم ابدی خلاص کردن...

«یک نجار صنعتگر داریم توی محله ما که برای بچه های بالا شهری بازیچه های بزرگ و گران قیمت می سازد. یکی از این بازیچه ها یک آدمک طبال است به اندازه یک پسر بچه چهار پنج ساله که لباس نظامی هم به تنش می کند. یک موتور کوچکی مسی توی آن کار گذاشته است که وقتی مثل ساعت کوکش بکنند، چند دقیقه ای برایشان طبل می زند. یکی از آنها را گذاشته است پشت شیشه مغازه اش و یک شاگرد دارد که کارش نشستن در کنار این آدمک است و هر چند دقیقه یک بار کوک کردن آن. خیلی از رهگذرهای پایین شهری، از بچه و بزرگ، می ایستند و آن را تماشا می کنند...»

«یک روز به سلمانی محله مان که مشتریهایش را تک به تک می شناسد و با هر کدام در زمینه موضوعهای باب طبعشان حرف می زند، و البته آدم خدا ترس و با ایمانی است که برای دستگاه جاسوسی اژدهای سیاه خبرکشی نمی کند، گفتم: چیان چنگ، این آدمکهای طبال فامینگ جیا را دیده ای؟ گفت: بله، حیرت آور است! درست مثل یک آدم راستکی. واقعاً مخترع ماهری است. گفتم: حالا اگر یکی از آدمکهایش با یکی از چوبهای طبلش، به جای اینکه بکوبد روی طبل، سر آن را فرو کند توی چشم یک بچه و کورش بکند، تقصیر از کیست؟ کی باید مجازات بشود؟ کمی فکر کرد و گفت: به نظر من تقصیر از آدمک ساز است، اما از قصد که نبوده است. گفتم: به هر حال اگر پدر بچه برود دادگاه شکایت کند، و دادگاه بخواهد مقصّر را مجازات کند، آدمک را مجازات خواهد کرد یا آدمک ساز را؟ این بار فوراً گفت: خوب، معلوم است که آدمک ساز را. آدمک اگر ناقص ساخته نشده باشد، که چشم کور نمی کند. طبلش را می زند. گفتم: خوب، چیان چنگ، با

این حساب، اگر من آدم بکشم، دزدی بکنم، زنا بکنم، من تقصیر کارم یا خدا؟ گفت: نه، آخر شما با آدمک فرق می‌کنی. آدمک عقل ندارد. خدا به ما عقل داده است تا بتوانیم خوب و بد را تشخیص بدهیم. بنا بر این اگر شما بدی را انتخاب کنی، تقصیر کار شمایی، نه خدا. گفتم: پس اگر من یک حاکم بد باشم و هزارها نفر از مردم بیگناه را توی زندان بیندازم و شکنجه بکنم و بکشم، خدا نخواسته است که من این کار را بکنم، اما جلو مرا هم نگرفته است و گذاشته است که من هزاران نفر آدم بیگناه را بکشم تا بعد مرا در آن دنیا مجازات بکند؟ پس کی جواب مرگ آن همه آدم بیگناه را می‌دهد؟ مجازات یک نفر در آن دنیا که زندگی را به آن هزاران نفر در این دنیا بر نمی‌گرداند! اینکه عدالت نمی‌شود! این بار کمی بیشتر فکر کرد و گفت: نمی‌دانم. خوب، خداست دیگر. تو کار خدا که چون و چرا نمی‌شود کرد! گفتم: بینم، چنان چنگ، مگر شما عقیده نداری که هیچ اراده‌ای بالاتر از اراده خدا وجود ندارد؟ مگر عقیده نداری که هر چی در این عالم اتفاق می‌افتد، مشیت خداست، و هیچ چی در سراسر عالم اتفاق نمی‌افتد که مشیت خدا نباشد؟ با لحنی که لحن خودش نبود، گفت: بله، درست است. گفتم: پس همه بدیها و شرارتها و ظلمها و آدمکشیهایی که در دنیا اتفاق می‌افتد، مشیت خداست، ها؟ و اگر مشیت او نیست، مشیت کیست؟ سرش را تکان داد و گفت: می‌گویند کار شیطان است، مشیت شیطان است. گفتم: پس یعنی در خیلی چیزها مشیت شیطان زورش بر مشیت خدا می‌چربد، ها؟ با حالتی آشفته گفت: نه، نه، نمی‌تواند این طور باشد. سؤالهای شما آدم را گیج می‌کند...

«برخواست، رفت از پستوی مغازه اش دو تا فنجان چایی آورد و گفت:

آقا مینگ، خیلی سؤال کردی، خسته شدی. این چایی را بخور، نفست تازه بشود. خندیدم و گفتم «سؤال کردن از شما بیشتر از چایی نفسم را تازه می کند. بگذار سؤال را یک جور دیگر بکنم که گیج کننده نباشد. می پرسم خدایی که شما بهش عقیده داری، از سرنوشت تک تک آدمهایی که خلق می کند، از لحظه اول زندگیشان تا آخرین لحظه پیش از مرگشان خبر دارد؟ یعنی سرنوشت آنها را از پیش می داند و خودش این سرنوشت را برای آنها تعیین کرده است؟ فنجانش را گذاشت توی نعلبکی و چشمهایش را کوچک کرد و به پیشانیش چین انداخت و گفت: لابد چون خداست، باید از سرنوشت همه خبر داشته باشد. اگر خودش سرنوشت همه را تعیین می کند، خوب، حتماً می داند، که هر کی چه سرنوشتی دارد. گفتم: این قضیه مال چند سال پیش است. حتماً خبرش به گوش شما هم خورده است. پسر بیست و چهار، پنج ساله یکی از بالا شهرها دختر کلفت چهارده، پانزده ساله خوشگل و نجیب پایین شهریشان را گول می زند و حامله می کند. دختره شکمش که کمی بالا می آید، به پسر التماس می کند که به قولش وفا بکند و او را بگیرد، یعنی باش ازدواج بکند. چند روز بعد دختره سر به نیست می شود. جسدش را توی یکی از خرابه های بیرون شهر پیدا می کنند. این یک نمونه از بی نهایت سرنوشتهایی است که شما فکر می کنی که خدایی که به خدایش اعتقاد داری، تعیین کرده است و ازش خبر دارد. یعنی خدا پیش خودش می گوید من سرنوشت این دختر را این طور تعیین می کنم که در یک خانواده فقیر پایین شهری کورا چاوا به دنیا بیاید، خیلی خوشگل و تو دل برو بشود. پدرش رفتگر خیابانهای بالا شهری باشد و مادرش خدمتکار روزانه یکی از ثروتمندهای بالا شهری. مادری

دخترش را هم برد به خانه ارباب که کلفتی یاد بگیرد. سرنوشت پسر ارباب را هم این طور تعیین می کنم که در بیست و پنج سالگی دختره را گول بزند و یکی دو ماهی باش اطفای شهوت بکند و بعد که حامله شد، یک روز توی زیرزمین خانه شان خفه اش بکند و شب جسدش را بار قاطر بکند و برد، بیندازد توی یکی از خرابه های بیرون شهر. بله، من خدا هستم، برای هر آدمی یک جور سرنوشت تعیین می کنم و از سرنوشت همه از پیش خبر دارم. بله، من همچین خدایی هستم. هر کار دلم می خواهد می کنم، و به هیچ کس هم اجازه نمی دهم، پرسد چرا، و اگر فکر چرا هم به سرش بیاید، من خبر دار می شوم و به پای گناههایش حساب می کنم. ها؟ چیان چنگ؟ واقعاً فکر می کنی که سرنوشت تک تک آدمهای دنیا را خدای تو این طوری تعیین کرده است و از پیش از سرنوشتها خبر دارد و نشسته است مثل تماشاچی تئاتر بازی آنها را تماشا می کند؟ ها؟ واقعاً شما این طور فکر می کنی؟ حالا بود که چیان چنگ سرش را پایین انداخت، دستهایش را برد بالا و آهسته به سرش کوبید و سرش را آورد بالا و چشمهای بهت زده اش را به چشمهای من دوخت و با لحنی پریشان گفت: نه، آقا مینگ، من این طور فکر نمی کنم. هیچوقت این طور فکر نکرده بودم. چنین چیزی امکان ندارد. اگر این طور باشد، همه چیز مسخره است. شما پاک مرا به شک انداختی. گفتم: از به شک افتادن ناراحت شده ای؟ گفت: نه، نمی دانم. گفتم: شاید از این ناراحت شده ای که چرا تا حالا به شک نیفتاده بودی، ها؟ و او گفت: شاید... این به شک افتادن او و این شاید گفتن او آن روز برای من موفقیت بزرگی بود در کشف این واقعیت که جهل در آدمهای ساده ریشه دار نیست، عادت است. عادت زندگی روزانه را آسان می کند. مثل راهی

است از خانه به محلّ کار. سرمان را پایین می اندازیم، می رویم، سرمان را پایین می اندازیم، برمی گردیم. یکی می گوید چرا از فلان مسیر نمی روی؟ می گوئیم عادت کرده ام از این مسیر بروم. مسیرم را عوض نمی کنم. می دانم که پیر می شوم و می میرم. این که درست نیست. بیاییم، زندگی کنیم، بمیریم و هیچ بشویم؟ یک کدخدای دوکاره می آید، می گوید: نه، هیچ نمی شویم، می رویم به دنیای دیگر، دنیای ابدی. نه کار می کنیم، نه فکر و غصّه ای داریم. همه اش استراحت، همه اش خوردنیهای لذیذ و گوارا. یله داده ایم و کلفتیهای خوش پیکر زیبا و نوکرهای خوش قیافه چابک به همه جور خواهش و خرده فرمایش ما می رسند. از مرگ خبری نیست، و تا ابد، یعنی تا عالم هست و خدا هست، زنده ایم، البتّه به شرط اینکه مطابق کلمه به کلمه مجمع الاحکامی که خدای قوم و قبیله به کدخدای جادوگر غیبگو نازل کرده است، در دار فانی، که زمین باشد، زندگی کنیم، و گر نه خدا بر ما خشم خواهد گرفت و برای ابد شکنجه خواهیم شد، آن هم چه شکنجه هایی. عادت می کنیم که با آرزوی زندگی جاوید در دنیای دیگر سرنوشتی را که خدای مجمع الاحکام برای ما تعیین کرده است، با زحمت و زاری و خفت و خواری به انجام برسانیم و به دار باقی بشتاییم ...

«حالا بعد از چند هزار سال عادت به آرزوی یک چنین زندگی خوش همیشگی در ویلای پرهیزگاران، یکی بیاید از ما سؤال کند: شما ابدالآباد می دانی یعنی چه؟ یعنی هیچوقت فکرش را کرده ای تا ابد، نه، ابد که «تا» بردار نیست، باید گفت «برای ابد» زنده بودن، و اگر زمان شب و روز داشته باشد، هر روز را مثل همه دیروزها تکرار کردن یعنی چه؟ نه، دو سه هزار سالی

است که کسی از ما چنین سؤالی نکرده است، و ما مردم کوراچاوا عادت کرده ایم که تا کسی دربارهٔ عاداتهامان از ما سؤالی نکرده است، خودمان به فکر نیفتیم و از خودمان سؤال نکنیم که آیا این عادت به خصوص را حلاجی کرده ایم و ماهیتش را شناخته ایم و با شناخت لازم و کافی به آن دل بسته ایم؟ یا اینکه خاصیت و خوبیش را کدخداهای جادو گر و غیبگو به ذهن چرت آلود و تنبل ما القاء کرده اند؟ ...

«چند ماه بعد که باز رفتم پیش چیان چنگِ سرم را اصلاح کنم و چایی نطلبیده بخورم، ازش پرسیدم: خوب، چیان چنگ، با مشکل شکّ چه کار می کنی؟ خندید و گفت: یک عمر نمی دانستم که مشکل شکّ دارم، حالا که می دانم، می فهمم چرا شما این قدر از سؤال کردن و شکّ داشتن خوشتر می آید. آدم دنیا را یک جور دیگر می بیند. حالا به صرافت افتاده ام، دارم کتاب مقدّس خودمان، «سنگ شو» را می خوانم. تازه می فهمم که انگار واعظهای معبد خودمان هم آن را درست نخوانده اند. این طور که به عقل ناقصم می رسد، در معبد که می خواهند برای ما وعظ کنند، آن صفحه ای از سنگ شو را باز می کنند که مثلاً می گوید: «دشمنت را هم دوست بدار تا رستگار شوی»، و یک ساعت دربارهٔ همین یک جمله داد سخن می دهند. آنجا را نمی خوانند که می گوید: «وقتی که به شهر کافران بت پرست حمله کردید، و شهر را گرفتید، آن را به آتش بسوزانید، و همه از مرد و زن و بچه و جوان و پیر، حتی گاو و گوسفند و الاغ را به دم شمشیر هلاک کنید و شهر و باغها و مزرعه هایش را با خاک یکسان کنید تا اثری از آنها نماند!» خوب، حالا می توانم سؤال کنم که چه بت پرست، چه خدا پرست، خدایی که هر دو را

آفریده باشد، چرا باید ککش بگذرد که آنها کی را یا چی را می پرستند؟ او خداست، چه احتیاج دارد که پرستندش یا نپرستندش. خوب، آدم وقتی همچین سؤالی بکند، آقا مینگ، و جوابی برایش پیدا نکند، به شک می افتد. می بینید شما چند ماه پیش مرا با سؤالات توی چه دریای پر تلاطمی انداختی؟ دارم دست و پا می زنم، شنا یاد بگیرم، غرق نشوم...

«این چیان چنگِ سلمانی از پیشه ورهایی است که کوره سوادى دارد. توی مغازه اش، در گوشه میز کوچک دفتر و دستک و صندوقچه دخلش و ظرف نقل و شکر پنیرش که به مشتریهاش تعارف می کند، یک کتاب هم دارد که گاهی وقتها که سرش خیلی خلوت است، می نشیند چند صفحه ای از آن را می خواند. کتاب مقدس سنگ شو نیست، اما خیلی از مؤمنهای با سواد یک نسخه از آن را دارند. شاید بعضی از ما هم توی خانه مان داشته باشیم و شاید آن را تورق هم کرده باشیم. آن را یکی از واعظهای معروفمان تألیف کرده است. مؤمنهایی که یک صفحه از کتاب مقدس مان را نخوانده باشند، حتماً این کتاب را بارها خوانده اند. عنوانش هست «یونگ سنگ ژى یوآن دِ یائوشی»، کلید باغهای زندگی جاویدان». این کتاب را من توی خرت و پرتهای زیرزمین خانه مان دیده بودم و خوانده بودم. یکی از دعاهاى مفصل و موزونش که می شود آن را به آواز سوزناک و ترحم انگیز خواند، برای موقعیتی نوشته شده است که مؤمن احتیاج داشته باشد با خدای وحشتناک و کینه توز و انتقام جوی محتاج به پرستش و دلخوش به ستایش آن کدخدای دوکاره جدل بکند، سؤال پیچش بکند، خصوصیات عجیب و جنون آمیزش را، به عنوان نشانه های قدرت استبدادی مطلقش به ش یادآوری بکند و طوری تملقش را بگوید که

یک ذره خجالتش بدهد، و در واقع جبران کلام اُشْتُلم مجمع الاحکام او را بکند که می تواند باعث نفرت آدمهای اهل معنی و منطق از خدایی بشود که همچین کدخدای دوکاره ای داشته باشد و همچین احکام ظالمانه جنون آمیزی را به او نسبت بدهد و قرنهای جیکش هم در نیاید. در این دعا، نویسنده که خودش را یک مؤمن خدا ترس جا می زند، و قصدش انکار حقانیت آیین این کدخدای دوکاره نیست، ظاهراً می خواهد به آنهایی که دارند سحر و افسون «خدا ترسی» را باطل می کنند و می خواهند معنای تازه ای از مفهوم خدا بگیرند و عقل انسان را از زنجیر خلقت حدوثی آزاد کنند، حالی کند که این بازار هنوز تعطیل کردنی نیست و می شود زر ورق و بسته بندی کالاهاش را نو و مشتری امروزی پسند بکنند...

«به چیان چنگ گفتم: این من نبودم که با سؤالهام شما را توی دریای پر تلاطم شک انداختم. خودت آمادگی را پیدا کرده بودی، و گرنه، پیش از شما من این سؤالها را از کسهای دیگری هم کرده بودم. بعضیهاشان مثل شما، با تلنگر سؤالهای من، به یاد شکهای زود گذر گذشته شان افتادند که آنها را با یک «لعنت بر شیطان» از ذهنشان بیرون کرده بودند و به تلاش معاششان ادامه داده بودند. ظاهراً حالا دیگر، با اوضاعی که اژدهای سیاه و عمله اکره اش، زیر لوای مجمع الاحکام کدخدای دوکاره، در ولایت ما به وجود آورده است، آن شکهای گذشته دیگر با «لعنت بر شیطان» از ذهن آدمهایی مثل شما بیرون نمی رود و منتظر است که آدمهایی مثل من، درست همان سؤالهایی را بکنند که در ذهن شما آن شکها را به وجود آورده بود...

«انتظار نداشتم که چیان چنگ این تحلیل و توضیح آخری مرا که

قدری پیچیده بود، فهمیده باشد. سرش را تکان داد و لبهاش را به هم فشار داد و گفت: «نمی دانم. اما این را حس کرده ام که شما نمی خواهی آدمهایی مثل من را کودن و احمق حساب کنی و به شان درس بدهی. می دانی که آنها هم آدمند، برگ چغندر نیستند. برای همین است که حرفهاتان به دل آدم می نشیند. وقتی که این را گفت، باور کنید که اشک به چشمهام دوید و از خوشحالی بغضم گرفتم. دیدم قرنهایست که روشنفکرهای ما خواسته اند فکر کردن را حق خودشان بدانند و مردم ساده را گوسفند بی فکر و معصوم حساب کنند و چوپان آنها بشوند. نه، آنها چوپان نمی خواستند. گوسفند به دنیا نیامده بودند. هر بار هم که این انسان به دنیا آمده های روشنفکر این گوسفندهای تاریک فکر را جلو انداخته اند و خواسته اند با بیع حق خواهی آنها و ریختن خونشان ورق را برگردانند، دیده اند که اشتباه کرده اند و بازی را به ابن الوقتهای ابوالفساد همیشه حاضر گوسفند چران باخته اند...

«چیان چنگ چایی معمولش را که گذاشت جلو من و نشست، در ظرف چینی نقل و شکر پنیرش را برداشتم و گفتم: حالا می خواهم یک دانه از این شکر پنیرهای خوشمزه شما که بوی گلاب می دهد، با یک غلظ از چائیت بخورم و ازت بپرسم که دیگر نمی خواهی از شما از آن جور سؤالها بکنم؟ چیان چنگ خودش هم یک شکر پنیر توی دهنش گذاشت و آن را مزه مزه کرد و به شوخی گفت: همچین تعریفی هم ندارد. خیلی وقت است که دیگر خوبش گیر نمی آید. سفت است. گلابش همی طبیعی نیست. گفتم: طفره نرو، چیان چنگ، دیگر حوصله جواب دادن به آن جور سؤالها را نداری؟ گفت: آقا مینگ، می خواهی بگویی که جوابهای من شما را دلسرد کرده است؟ تازه من

پیش خودم فکر کرده بودم این دفعه که آمدی، به جای دوسه ماه یکبار، اَقلاً ماهی یکبار بیایی، و پول هم ازت نگیرم. تعارف نمی کنم. اسم مجانی رویش نمی گذارم. وقت شما قیمتش از وقت من خیلی بالا تر است. پس الآن که مشتری هم ندارم و سرم خلوت است، اگر حوصله اش را داری، بروم یک چایی دیگر بیاورم، بنشینیم، ببینیم دنیا دست کیست؟ ...

«نشستیم و دیدیم دنیا دست آنهایی است که می سازندش، نه آنهایی که خرابش می کنند. گفتم: چیان چنگ آقا، فعلاً همین یک چایی بس است، اما خواهش می کنم برای دوستی مبلغ تعیین نکن. باشد، من ماهی یکبار می آیم. وارد که شدم، شما استاد سلمانی، من مشتری. اصلاح سرم که تمام شد، اگر سرت خلوت بود، من می شوم مهمان، شما می شوی میزبان، مجلسِ دوستی. همین و دیگر اینکه هیچوقت شده است که موقعیت یک جوری بشود که، نمی گویم از زندگی بدت بیاید، ولی احساس کنی که از زندگی، به این صورت که تا حالا بوده است، خسته شده ای؟ ...»

«گفت: بارها برایم پیش آمده است، مخصوصاً یک موقعهایی که غروب که می خواسته ام در مغازه را ببندم و بروم خانه، احساس کرده ام که امروزم درست عین دیروز بوده است. انگار امروز و دیروز نداشته ام. انگار بیدار نیستم، خوابم و دارم خواب دیروز را می بینم. آنوقت به خودم هی می زنم، می بینم، بیدارم، و می فهمم از یکنواختی خسته شده ام. هر روز مثل دیروز. آنوقت احساس می کنم، اگر بقیه زندگی هم می خواهد همین جور باشد، چیزی خسته کننده تر از زندگی نخواهد بود. اما فرداش یادم رفته است. خنده

دار است، نه؟ زندگی را می گویم؟...

«گاهی آدمهایی که به نظر ما به اصطلاح روشنفکرها دنیاشان کوچک است و افقهای ذهنشان تنگ است و زبانشان هزار تا لغت بیشتر ندارد، فکر می کنم چون بیشتر با احساس طبعیشان حرف می زنند تا با فکرهای انتزاعی و مجرد، خیلی بهتر از ما می توانند از لغت‌هایشان که زنده است، و راحت با احساسشان همراه می شود، استفاده کنند و از لطافت و رسایی کلامشان آدم را به حیرت بیندازند. جوابی که از چیان چنگ شنیدم، به حیرتم انداخت، چون خستگی و ملال از یکنواختی و تکرار در زندگی را از این بهتر نمی شد بیان کرد. گفتم: عیناً همین طور است که گفتم، چیان چنگ. یکنواختی و تکرار آدم را از زندگی خسته می کند، اما سیر نمی کند. همین موضوع خستگی از یکنواختی و تکرار بود که چند سال پیش مدتی ذهن مرا به خودش مشغول کرده بود و سؤالهای عجیبی جلو من می گذاشت...»

«چیان چنگ که حالا دیگر کلمه «سؤال» برایش معنای تازه ای پیدا کرده بود، گفت: چه سؤالهایی؟ ها، مثلاً چه سؤالهایی؟ گفتم: مثلاً فکر کردم اینهایی که خدا را آن طور می بینند که آن کدخدای غیبگوی چند هزار سال پیش در مجمع الاحکامش برای قبیله خودش توصیف کرده است و امروز نصف جمعیت دنیا خدا را آن طوری می بینند، فکر و عقیده شان این است که خدا از ازل یعنی همیشه خودش بود و خودش، تا اینکه یقوت تصمیم گرفت عالم و آدم را خلق کند. دیدم معنی همچین چیزی را نمی فهمم. آخر وقتی می گویم ازل، یعنی همیشه، آنوقت چه طور می توانیم بگویم از اول ازل؟ از اول همیشه؟ همیشه خدا با همیشه آدمها فرق می کند. شما مثلاً پنجاه سال که

باشد، وقتی بگویی همیشه ریشت را می زده ای، منظورت این است که از پانزده سالگی تا حالا، یعنی سی و پنج سال است که ریشت را می زده ای. یعنی این همیشه شما همه ش سی و پنج سال است، و همیشه هیچ آدمیزادی از طول سالهای عمرش که به ندرت مال کسی از صد و بیست سال تجاوز می کند، بیشتر نیست. پس همیشه خدا نمی تواند اول داشته باشد، ها، چیان چنگ، می تواند؟ می توانیم بگوییم از ازل؟ ابد هم که باز معنیش همیشه است، و وقتی می گویند از ازل تا ابد، که یعنی از همیشه تا همیشه، منظورشان چیست؟ ها، چیان چنگ، شما چی فکر می کنی؟ خدا از ازل بوده است و تا ابد خواهد بود! خوب، این یکی از آن سؤالهای عجیب! ...

«چیان چنگ چند لحظه ای مات و متحیر به من نگاه کرد و گفت: «حالا که شما گفتی، می بینم نمی شود گفت از همیشه، از ازل. همیشه خدا هم اگر اول داشته باشد، که همیشه نمی شود. راستش را بخواهی این فکر یکوقتهایی به سر من هم آمده بود. شاید یکی دو سه بار، ولی فکرم به جایی نرسید...»

«گفتم: من هم همین طور، چیان چنگ. وقتی که یک چیزی، یک فکری، یک عقیده ای را نمی فهمم، یعنی می بینم با عقل و منطق من جور در نمی آید، می گویم «نمی دانم!» آدم وقتی نمی داند، نمی داند دیگر. آنهایی که فکر می کنند و ادعا دارند که ازل و ابد را فهمیده اند، در تعریف ازل گفته اند ازل زمان بی ابتدا و همیشه است در گذشته، و در تعریف ابد گفته اند زمان بی انتها و همیشه است در آینده. نمی دانم شما ریاضی چه قدر می دانی. در ریاضی به عددی که تمامی ندارد، می گویند «بی نهایت». از بی نهایت هر عددی کم بکنی، باقیمانده اش بی نهایت است، به آن هر عددی اضافه بکنی،

حاصل جمعش باز همان بی نهایت است. یه یک دایره نگاه می کنیم. نوک مداد را در چه نقطه ای از دایره می توانی بگذاری که بگویی این نقطه اول دایره است یا آخر دایره؟ ها؟ چی فکر می کنی، چیان چنگ؟ ...

«چیان چنگ خنده سبکی توی صورتش پهن شد. دست برد توی ظرف نقل و شکر پینر و آن را جلو من هم گرفت و گفت: مغزم داغ شد، به دود کردن افتاد، چراغش احتیاج به سوخت دارد. این چیزها همه ش خیالی است. من این قدر می فهمم که زمان برای من وجود دارد که دیروز داشتم، امروز دارم، فردا خواهم داشت... و من در توضیح حرفش اضافه کردم: که گذشته داری، حال داری و آینده داری... و او گفت: بله، و بنابر این ازل و ابد و بی نهایت اندازه ندارد، زمان ندارد و معنی ندارد... و باز من در توضیح حرفش گفتم: یعنی تعریف ندارد، و چیزی که تعریف بردار نیاشد، برای ما آدمها فهمیدنی نیست...»

«و او گفت: در قدیم هر چیز را که نمی فهمیدند، می گفتند خدا می داند، یعنی هیچ آدمیزادی نمی داند. حالا خیلی از آن چیزها را خیلی از آدمها هم می دانند. اما فکر نمی کنم هیچ آدمیزادی بتواند ثابت کند که اول بی اول و آخر بی آخر وجود دارد و قابل فهم است. سر یک همچین چیزهایی است که شما می گوید نمی دانم، یعنی هر که مثل شما تو بحرش برود، می گوید نمی دانم. به نظر من برای همین است که خیلی از جوانهای امروز زیر بار خیلی از حرفهای آباء و اجدادشان نمی روند. یکیشان پسر خود من. ولی من هیچوقت باش کلنجر نمی روم. می گذارم حرفش را بزند، می روم رویش فکر می کنم، بعد اگر دیدم با عقل من جور در نمی آید، وادارش می کنم

درست برایم توضیح بدهد. اگر نتواند درست توضیح بدهد و عقل مرا قانع نکند، به ش می گویم: پسر جان، بهتر است باهم کلنچار نرویم، آینده به هر دومان ثابت می کند که کدامان اشتباه می کرده است...

«هرچه در گفت و گو با چیان چنگ پیشتر می رفتم، بیشتر احساس شادی می کردم. حال کسی را پیدا می کردم که خواب دیده باشد، و بیدار که شد، به تدریج ببیند که خوابش دارد واقعیت پیدا می کند. گفتم: چنگ، ... برای اولین بار اسمش را کوتاه کردم و گفتم: چنگ، به نظر من کار درستی می کنی. این جوری او در گفت و گو با شما را نمی بندد و با هم رفیق می مانید. چیزی که این اواخر مثل روز برایم روشن شده است، این است که یکی از بزرگترین علتهای عصب ماندگی و درماندگی ما مردم کوراچاوا این است که بین نسل پدرها و فرزندها یک رابطه دوستانه و یک جریان همفکری وجود ندارد. بیشتر خانواده ها دو نسلی هستند که چون با هم تفاهم ندارند، بدون اینکه درست فکر کنند، فکرها و نظرها و ارزشهای همدیگر را مردود می دانند و با هم لجبازی می کنند و به جای اینکه آینده ساز باشند، آینده خراب کن می شوند...

«چنگ هم می دیدم که چهره اش نسبت به اول گفت و گو مان خوشحال تر و سبکروح تر به نظر می آید. گفت: آقا مینگ، راستش من این طور برای خودم خلّاجی نکرده بودم، ولی حالا که شما می گوید، می بینم خود من هم با وجود اینکه فکر می کنم با پسر من رابطه دو تا رفیق را داریم، رفتارم این را ثابت نمی کند، وگرنه، مثلاً بعضی از روزهای تعطیل که با رفیقهای من رود کوه پیمایی، می توانست از من بخواهد که باش بروم، یا من

می توانستم از او بخواهم که مرا با خودش ببرد. نه اینکه هوسش را داشته باشم.
برای مثال می گویم...

«گفتم: چنگ، از خودت ناراضی نباش. فکر آن جوانهایی را بکن که پدرهاشان از حرفهای پسرهاشان که با حرفهای خودشان فرق می کند، به وحشت می افتند و برای اینکه از امنیت زندگی خودشان خاطر جمع بشوند، پسرهاشان را از خانه شان بیرون می کنند. من چند تایی از آنها را شخصاً می شناسم...»

«چنگ کف دستش را روی رانش کوبید و گفت: همچین پدرهایی نصیب گرگ بیابان نشود. خوب، آقا مینگ، حالا دیگر وقتش است که برگردیم به آنجایی که شما گفתי آنهایی که فکر و عقیده شان از چند هزار سال پیش تا حالا عوض نشده است، خدا را طوری می بینند که یک کدخدای غیبگو دیده بوده است. آن کدخدا خیال می کرده است که خدا از ازل، یعنی از اوّل همیشه، که اوّل ندارد، تنها خودش بود و خودش، و بعد یکهو تصمیم گرفت عالم و آدم را بیافریند. حالا تازه می فهمم که منظور شما از این حرف چی بود. می خواهم بینم درست به حکمت این حرف رسیده ام یا نه. اوّل آنهایی که به وجود خدا عقیده دارند، خدا به نظرشان کسی است که همیشه بوده و همیشه کامل بوده و هیچوقت به هیچ چیز احتیاج نداشته است و هیچوقت تغییر نکرده است. پس نمی شود گفت: خدا در اوّل بی اوّل تنها بوده است و هیچ چیز و هیچکس غیر از او نبوده است. خودش بوده است و خودش تا اینکه از این تنهایی، از این هیچ چیز نداری، از این یکنواختی و تکرار خسته شده است و تصمیم گرفته است که آن خدایی که تا آنوقت بود، دیگر آن خدا

نباشد، و یک خدای دیگر بشود که عالم و آدم داشته باشد و بنشیند عالم و آدمش را تماشا کند و مواظب آدمها باشد که بنده سر به فرمان او باشند و اگر یک قدم از خطی که او می خواهد، بیرون گذاشتند، غضبشان بکند و بیندازدشان توی آتش و از جلاز و لزشان لذت ببرد تا از کار خدایی حوصله اش سر نرود و خسته نشود، بله؟ آقا مینگ؟ لابد شما می خواستید ببینید من درباره همچین خدایی چی فکر می کنم، نه؟ بگذارید خیالتان را راحت کنم. من به خدا عقیده دارم، اما هیچوقت نخواسته ام وجود او را به خودم ثابت کنم. هر وقت راجع به خدا فکر کرده ام، دیده ام فکرم به جایی نمی رسد. مثل شما نگفته ام «نمی دانم»، بلکه حس کرده ام که توی وجودم یک چیزی هست، مثل یک راز بزرگ. هست، مطمئنم که هست، اما این را هم می دانم که این راز، یک راز سر بسته است و باز کردنش نیست. خوب، شما درست می گویی که می گویی نمی دانی. آدم بگوید نمی دانم، بهتر از این است که قصه سرهم بکند و نسبتهای ناشایسته به خدا بدهد و کفر بگوید و خدایی بسازد که یار و یاور ازدهای سیاه و عمله و اکره اش باشد!

«گفتم و با خوشحالی کسی که به جای باز کردن آن راز سر بسته، خودش، آن راز سر بسته شده باشد، گفتم: چنگ، من پسر شما را در این چند سال گذشته دوسه باری دیده ام. اسمش هم این طور که حافظه ام می گوید، اسم یک پرنده بود. فکر می کنم «دای سنگ» بود، پوپک. اگر بخت معنایی می داشت، می گفتم از بابت پدر بختش بلند بوده است، چون این پدر خدایی دارد که او را می شود داشت، اما نمی شود شناخت، نمی شود از قول او چیزی گفت، نمی شود هیچ صفتی به او نسبت داد، نمی شود از او چیزی خواست،

نمی شود انسان را آفریده او دانست، و او را خدای کامل دانست، و آفرینش او را بی عیب دانست، و همه چیز را این طور که هست مطابق خواست و اراده و مشیت او دانست، و در عین حال او را محتاج به کمک کدخدای غیبگو دانست و او را محتاج به فرستادن مجمع الاحکام از طریق ندای غیبی به کدخدای غیبگو دانست، و او را از نافرمانی آفریده خودش، انسان، در غضب دانست، و نافرمانی آفریده اش انسان را خلاف خواست و اراده و مشیت او دانست، و خلاصه او را در اصل و در کلّ مجموعه صدها و هزارها از این تناقضها دانست، و با این همه تصوّره‌های کفرآمیز و مهمل و بی معنی، باز هم خود را مدّعی خدا شناسی دانست. بله، چنگ، خدای تو، خدای من، آن راز سر بسته که در ما هست، رازی است که باز کردنی نیست، شناختنی نیست، خدایی است «ناشناخته» که هرکس خود را شناسنده او معرفی کند، دروغگوست، هرکس خود را نماینده او معرفی کند، دروغگوست، هرکس خود را مأمور اجرای احکام آسمانی او در روی زمین معرفی کند، دروغگوست. ما او را سرّ الاسرار عالم هستی و حیات می دانیم، یا دقیق تر بگوییم، ما سرّ الاسرار، یا رمز الرّموز، یا معمّای عالم هستی و حیات را خدا می نامیم و بس، و می رویم دنباله فکر و حرکت آن انسانهایی را می گیریم که آنچه را که برای زندگی خوب و درست انسان لازم است، در زمین جسته اند و می جویند، و کشف کرده اند و می کنند، و برای زندگی کردن، جز عقل و فکر خود و برای لذّت بردن از زندگی جز احساس و هنر خود به هیچ چیز و به هیچکس احتیاج ندارند، و در این دویست، سیصد هزار سالی که روی زمین بوده اند، از آسمان ندایی نشنیده اند، چون می دانسته اند که آنچه برای عالم هستی و حیات لازم بوده

است و لازم است و لازم خواهد بود، همیشه در جوهر عالم هستی بوده است و هست و خواهد بود، و تا به امروز سر این انسانها، یعنی عقل و فکر آنها، معبد آن خدای ناشناخته بوده است، و عبادت آنها نه قرائت مجمع الاحکام «تخیل» کدخداهای غیبگوی قبیله ها، بلکه آگاهی از مجمع الآثار «علم» انسان بوده است. خوب، نفسم برید، آقا چنگِ صبور...

«پیانگِ یی شی بزرگوار، پائوچائوی عزیز، رفیقهای با حال و پر حوصله، آن روز آمدنِ یک مشتری به مغازه سلمانی چیان چنگِ مرا از آن حالتِ جذبه ای که از خود بی خبرم کرده بود، در آورد، و گیج و شرم زده در مقابل چنگِ گذاشت که به مشتری گفت: بفرمایید بنشینید، من با دوست عزیزم خدا حافظی می کنم، می آیم به خدمتتان! ... و دست مرا گرفت و با من از مغازه بیرون آمد و چند قدم که از مغازه دور شدیم، ایستاد و گفت: آقا مینگ، نمی دانید شما با حرفهاتان چه حالی به من داده بودید. انگار صدای شما را از یک دنیای دیگر می شنیدم. چشمهایم را بسته بودم و گوش می دادم. حیف! این مشتری را درست نمی شناسم. برای همین بود که شما را با اسم به ش معرفی نکردم. یادتان باشد، که دفعه دیگر، باز هم درباره آن خدای ناشناخته که عقل و فکر ما انسانها معبد اوست، صحبت بکنیم... و من گفتم: نه، یادم خواهد بود، خدای ناشناخته که علم، زبان عبادت اوست. برو، چنگ، برو به مشترییت برس! ...»

«و اینجا که داشتم گفت و گوی خودم با چنگِ را برای شما روایت می کردم، همان حالت جذبه مرا از خودم بی خبر کرد و احساسم این بود که واقعاً رو به روی چنگِ در مغازه سلمانی او نشسته ام و با خودم و در خودم و

برای هیچکس یا همه کس حرف می زنم، و آمدن آن مشتری بود که مرا به پیش شما بر گرداند تا خوشحال، اما شرم زده از شما، مخصوصاً از پیانگ یی شی عذر بخوام، چون می دانستم که آنچه می خواهم بگویم، برای شنونده هایی نمی گویم که بخواهند دانسته های کهنه خود را از زبان من بشنوند. می دانستم که پیانگ یی شی را ناچار می کنم که با حوصله یک استاد با اصالت و صبور به گفتار امتحانی یک شاگرد بی مبالا گوش بدهد و برداشت او از مفهوم خدا و عالم هستی و حیات را ارزیابی کند و بدون هیچ گذشت و اغمازی هر نقص و اشتباهی را که در پایه و اساس منطق من و کیفیت و روال تحلیلها و استدلالهای من می بیند، به من بگوید... ها؟ پیانگ یی شی، قبول زحمت که نه، قبول رحمت می کنید؟ حرفهای نسل من تمامی ندارد. مظنه اش همینایی است که یکنفس گفتم و شنیدنش، مخصوصاً برای شما، یی شی، طبع و طاقت حکیمانه می خواهد...



در این موقع که مینگ چند لحظه ای ساکت به جمع نگاه می کرد، شنندگان گفتار طولانی او، یعنی پیانگ یی شی، پائوچائو و پنج جوان پایین شهری، که هر یک به وضع و حالتی که راحت او بود، نشسته بودند، تکانی خوردند، از آن وضع و حالت در آمدند، و یی شی از جا برخاست و در حالی که به طرف مینگ می رفت، آرام و شمرده گفت: «مینگ عزیز، تو حتماً در جریان تفکرات خودت توی بحر معنی ضرب المثلهای قومی رفته ای و متوجه شده ای که بعضی از آنها چه قدر حاصل ذهنیت مردمی است که در خطّ

همان کدخدای جادوگر و غیگوی چند هزار سال پیش حرکت داشته اند، از آن جمله این ضرب المثل که آنچه جوان در آینه بیند، پیر در خشت خام بیند. نه، پیرهای بزرگوارِ تاریخ، نه، جوانهای نسل امروز، پیری خشت را آینه نمی کند. جوان باید پیر نشده، ریز بینی و تیز بینی و عمیق بینی و دقیق بینی پیدا کند، چون اگر پیدا نکند، در پیری در آینه هم چیزی نخواهد دید. مردمی می توانند جامعه شان را درست پیش ببرند که پیر و جوانشان واقعیتها را یک جور ببینند، و گرنه، نمی گویم قافله شان تا به حشر لنگ است، می گویم رو به جلو، عقب عقب می روند. منظورم این است که بیایم این تصوّر سنتی را از ذهنمان بیرون بیندازیم که هر پیری می تواند عیار گیر فکر جوانها باشد. خوش به حال پیرهایی که ذهنشان همیشه جوان می ماند و خوش به حال جوانهایی که پیش از پیر شدن، به بلوغ عقلی می رسند... ها؟ منچو، بگو، چی می خواهی بگویی؟ ...

«پیانگ یی شی، می خواهم بگویم که من از این حرف آخری مینگ این را فهمیدم که ما جوانها وقتی فکرمان را از زبان یک پیر آگاه بشنویم، با اطمینان بیشتری با آن فکر پیش می رویم. منظور مینگ از اینکه شما استادانه حرفهای شاگردانه او را ارزیابی کنید، شاید درست همان چیزی باشد که شما فکر می کنید. همین...»

«عیناً همین طور است، منچو، توضیحت کاملاً به جا بود. در تأیید برداشت تو، می خواهم بگویم که بعد از آنکه در مغازه سلمانی چیان چنگ، با آمدن یک مشتری، مینگ از آن حالت جذبۀ عاطفی و احساسی در آمد و زنجیره حرفش پاره شد، بحثش در زمینه خدای نا شناخته و شناخت ناپذیری

خدا به مفهوم سرالاسرار و رمزالموز تقریباً تمام شده بود، چشم از آسمان برداشته بود، معبدهای کدخدای غیبگوی قبیله را خالی گذاشته بود، دل به زمین داده بود، سرش را، یعنی خانه خرد و فکر و زبانش را، معبد خدا کرده بود و عبادت این خدای زمینی را نه قرائت مجمع الاحکام کدخدای غیبگوی قبیله، بلکه مطالعه مجمع الآثار علم انسان اعلام کرده بود، و تازه می خواست در برابر اکثریت پدرها و مادرهای امروز که هنوز گرفتار جادوی کدخدای غیبگوی چند هزار سال پیش مانده اند و خبر ندارند و خودشان را با ابزارهای زندگانی امروزی، انسانهای امروزی می دانند، بر خاک زانو بزند و فرزندان از آنها بخواهد که به چند سؤال او جواب بدهند، یعنی آن سؤالها را از خودشان بکنند و جواب آنها را از خودشان بخواهند، و اگر خودشان واقعاً نتوانستند جوابی برای آنها پیدا بکنند، بدانند که جوابهای هیچکس به درد آنها نخواهد خورد. ها؟ مینگ؟ غیر از این است؟ آن چند سؤال را به خاطر داری؟ فکر می کنی یکی از آنها حرفی درباره «خدا ترسی» بود. ها؟

«بی شی، من در یکی از کتابخانه های مخفی مان در خرابه های بیرون شهر که لغتنامه های چندین زبان مهم و معتبر دنیا به زبان کوراچاوی را دارد، این اصطلاح خدا ترسی را در آنها پیدا کرده ام، حتی در زبان جامعه هایی که هر کس در زندگی روزمره اش هر کار دلش بخواهد، می کند و با کردن آن دلیلی نمی بیند که از خدا بترسد، اما همه از کارهایی که قانون شهری و زمینی ممنوع کرده باشد، خود داری می کنند، نه از ترس خدا و سوختن ابدی در آتش مکافات، بلکه از ترس قانون و پرداختن جریمه و افتادن به زندان. اما در همین جامعه ها هم صفت «خدا ترس» را مترادف با صفتهایی مثل اهل معبد، عابد،

زاهد، پرهیزگار، پارسا، درستکار، فداکار، با ایمان، خداشناس، مقدّس، متدیّن، و روحانی می داند و به کار می برند. یعنی اگر ذهنشان گرفتار جادوی آن کدخدای غیبگو نیست، زبانشان هنوز هست، و خیلهاشان وقتی به معبدهاشان می روند، برای مدّتی که در آنجا هستند، خداترس می شوند و همان خدای کدخدای غیبگو را با خواندن کتاب او، ستایش می کنند! بله، یی شی، من و رفیقهایم، همان طور که منچو اشاره کرد، خوش داریم که در این باره فکرمان را از زبان شما بشنویم ...

«بله، میگ، من مطمئنم که تو از خیلی از این خدا ترسهای معصوم پرسیده ای که آدم چرا باید از خدا بترسد. البته با آنها نمی شود از خدای ناشناخته و ناشناختنی بودن خدا حرف زد. باید موقتاً بعضی از فرضهای اساسی آنها را برای خودشان قبول کنیم، و بر اساس آن فرضها ازشان بپرسیم که چرا باید از خدا بترسیم. یکی از این فرضها که در چند هزار سال گذشته پایه و اساس فلسفه بزرگترین متفکران دنیای اینها بوده است، این است که می گویند خدا خودش گفته است: من گنجی مخفی بودم، دلم خواست خودم را آشکار کنم، خلق را آفریدم تا شناخته شوم. می روی دم در یکی از معبدهاشان، به دربان می گویی می خواهم متولی معبد را ملاقات کنم. ملاقات می کنی، تعظیم می کنی و عرض می کنی: مسئله ای دارم، مرا به شکّ انداخته است، و شما می دانید که شکّ پایه ایمان را سست می کند. آن بزرگوار با حلم و علم اهل معبد موضوع شکّ را می پرسد. می گویی موضوع گنج مخفی بودن خداست، که صدها تفسیر دارد و شما بر همه آنها وقوف دارید. می خواهم برای رفع شکّ و حفظ ایمانم از شما، به نیابت خدا، سؤالهایی بکنم. می گوید بکنید،

بکنید، آقا! می گویی از خدا می پرسم: خداوندا، تو پیش از آفریدنِ خلق، خدا بودی، خود را داشتی، و می دانستی، غیر از تو هیچکس نبود، و می دانستی، چه طور شد که ناگهان از خدا بودن و تنها بودن و بیکس بودن و گمنام بودن خسته شدی و خواستی کسان دیگری باشند که تو را بشناسند و بدانند که تو خدایی، غیر از تو هیچکس نیست و هرچه هست تویی؟ ساکت می شوی و منتظر جواب سؤال اول خودت از نایب خدا هستی. پس از چند لحظه سکوت، با لبخندی حکیمانه می گوید: شما تفسیرهای معتبر این کلام خدا را خوانده اید؟ می گویی: بله، خوانده ام. می گوید: جوابت را از آنها نگرفته ای؟ می گویی: نه، نویسندگان آنها کلام خدا را تفسیر نکرده اند، کوشیده اند آن را توجیه کنند! می گوید: کلام خدا نیاز به توجیه ندارد. می گویی: اگر خدا چیزی بگوید که با خدایی او تناقض داشته باشد، چه باید کرد؟ می گوید: چه تناقضی؟ می گویی: این تناقض که خدا، یعنی خدایی که خودش را می شناسد، می داند که غیر از او از ازل هیچکس نبوده است و تا ابد غیر از او هیچکس نخواهد بود که او را بشناسد، و می داند که اگر آدم را خلق کند که او را بشناسد، آدم مخلوق اوست و جزئی از خود اوست. آینه ای است که او خودش را در آن می بیند! می بینی که لبخند حکیمانه در چهره آن بزرگوار، جایش را به اخم پریشانی داده است و تو را در نگاه او شیطان کرده است. می گوید: شیطان را لعنت کنید! می گویی: من شیطان نیستم. از خدا می پرسم: اگر کسی در زندان تنهایی خود افتاده باشد و بداند که غیر از خودش هیچکس نیست که از وجود و احوال او آگاه باشد و قدرت این را داشته باشد که در آن زندان تنهایی یک آدمک سخنگو بسازد و خودش را به او معرفی کند و با او همصحبت بشود، و

در نهایت خود را با غوغای این قصه سرگرم کند، معنای خدایی را از خود سلب نکرده است و کلامش ناقص ادعایش نیست؟ و آن بزرگوار، با همان اخم، و این بار آمیخته به خشم، می گوید: تو هیچوقت اهل ایمان نبوده ای. فرستاده شیطانی. اهل ایمان می داند که نه در کار خدا می شود چون و چرا کرد، نه در حرف خدا! و دربان را صدا می کند که با تپا تو را از معبد بیرون بیندازد!... ها؟ دِکوان؟ بگو، جانم. درباره همین قضیه گنج مخفی چیزی داری؟ ...

«نه، بی شی، فقط می خواهم این را بگویم، که اگر بخواهیم بعضی از فرضهای اساسی آنها را برای خودشان قبول کنیم، و بر اساس آن فرضها از شان سؤال بکنیم، خودمان را انداخته ایم توی جنگلِ قصه غریب و عجیبی از جن و انس و پری که وقتی واردش شدیم، جادویش ما را می گیرد و تبدیل می کند به بچه های چهار، پنج ساله ای که با تخیل خودشان هر ماجرای، چه سرگرم کننده، چه وهم انگیز و هولناک، که در دنیای آن قصه اتفاق بیفتد، با مضمون و منطق آن قصه برایشان باور کردنی است. آدم باید جادوی خاصی پیدا کند که بشود با آن جادوی کدخدای غیبگوی چند هزار سال پیش را خنثی و باطل بکند. من که تا حالا همچین جادویی را نتوانسته ام پیدا کنم...»

«آن جادو، دِکوان عزیز، همین است که نخواهی به آنها بگویی تو می دانی و آنها نمی دانند، تو عقل و منطق داری و این قصه های غریب و عجیب را باور نمی کنی و آنها چون بی عقل و بی منطق هستند، این پرت و پراها را باور می کنند. نه، به نظر من باید وارد این دنیای تخیلی چند هزار ساله شان بشویم، و با آنها توی این دنیا گشت و گذار بکنیم، و درباره معتقداتشان طوری از شان سؤال کنیم که انگار توی یک موزه هستیم، ما تماشاگریم، آنها

راهنمای موزه، ما ازشان می پرسیم، آنها به ما جواب می دهند، ما به شکّ می افتیم، و آنها را به فکر می اندازیم تا به شکّ بیفتند، و همینکه به شکّ افتادند، آنها را به حال خودشان می گذاریم...

مینگ که از موقع بیرون آمدن از آن حالت جذبه در روایت گفت و گویش با چیان چنگ در مغازه سلمانی در کنار پیانگ یی شی ایستاده بود و به سخنان او و دیگران گوش می داد، با شنیدن توضیح دِکوآن درباره دشواری صحبت با جادوزدگان کدخدای غیبگو، بازوی پیانگ یی شی را گرفت و گفت: «یی شی، من درست همین روشی را به کار می بسته ام که شما می گوید، البتّه نه با پشتوانه همه حلم و علم شما، ولی همان طور که دِکوآن اشاره کرد، به تجربه دریافته ام که واقعاً کار دشواری است. این مردم، اگر بخواهی با سوء استفاده از اعتقادهای معبدی و عبادتیشان آنها را به حرکت در بیاوری و به آتشفشان و زلزله و طوفان و سیل تبدیلشان کنی، کار آسانی است، چون این جور اعتقادهای سنتی و عادتیشان به نوعی غریزه تبدیل شده است، غریزه ای که بیدار می شود و عمل می کند و فکر نمی خواهد...»

و حالا پیانگ یی شی دستش را روی شانه مینگ گذاشت و گفت: «مینگ عزیز، من دشواری این وظیفه ای را که تو و رفیقهای همسل و همفکرت به عهده گرفته اید، خوب می فهمم، و این را از فهم تجربه های انسان تاریخی گرفته ام، اما می خواهم این دلگرمی را به شما بدهم که برای تغییر در جهت پیشرفت، راهی غیر از این که شما در پیش گرفته اید، وجود ندارد. آن حالت جذبه ای که تو را در موقع روایت گفت و گوی خودت با چیان چنگ سلمانی گرفت و با آمدن یک مشتری به مغازه او قطع شد و حرفهای تو را ناتمام

گذاشت، شور و شوقی را که تو و رفقاییت در دل سپردگی به این وظیفه دارید، به خوبی نشان می دهد. دیدی که من انگار آنجا، در دکان سلمانی بودم، در ذهن و زبان تو بودم و گفتم چند سؤال دیگر خواسته بودی از چیان چنگ بکنی که موقعیتش از دستت رفته بود. یکی از آنها موضوع خدای ناشناخته و ناشناختنی بودن خدا، به معنی سرالاسرار یا رمزالموز بود که من زبان فکر تو شدم و گفتم. حالا تو و رفقاییت می خواهید من زبان فکر شما بشوم و یکی دیگر از سؤالهای ناپرسیده شما از چیان چنگها را بازگو کنم؟ ...»

و حالا مینگ بار دیگر بازوی پیانگ یی شی را فشار داد و گفت: «صد البتّه!» و رفت در کنار پائوچائو، روی نیمکت نشست و آرنجها را روی رانها، و دو دست را زیر چانه شنیدن گذاشت و پیانگ یی شی، آرام و شمرده، شروع به گفتن کرد:

«اول در حاشیه این را بگویم که کدخداهای غیبگو، همیشه، از همان ابتدای ظهورشان در کره زمین، که دلم می خواهد یک روزی اسمش را عوض کنند و بگذارند «کره حیات»، برای مردم ساده و گرفتار تلاش معاش از قول خدا قصه می گفتند و احکام صادر می کردند. بنا بر این حرفهاشان هیچ تعبیر و تفسیری نمی خواهد و معنی و مفهوم آنها همان برداشتی است که هر آدم ساده ای می تواند از آن حرفها داشته باشد. و باز بنا بر این تمام آن علامه ها و بحرالعلومها و مفتاح المعماهایی که در زمینه تفسیر و شرح بر تفسیر آن حرفهای ساده و سر راست، اسم در کرده اند، خواسته یا نا خواسته، عمر حرفهایی را که حدّا اکثر نباید بیش از یک نسل، یعنی در حدود چهل، پنجاه سال می بود، چند هزار سال دراز تر کرده اند. یکی از آن حرفهای ساده و سر راست کدخداهای

غیبگو که به اندازه یک کتابخانه برایش تفسیر نوشته اند، این است که به ادّعی آنها خدا خودش شخصاً به مناسبتی گفته است: «من انسان را فقط برای این خلق کرده ام که مرا عبادت کند»، و کدخدای غیبگوی او، لابد با اطلاع از مافی الضمیر او گفته است: خدا مرگ و زندگی را آفرید تا شما را امتحان کند و ببیند کدامتان بهترین اعمال را دارید». معنی این دو تا حرف ساده و سر راست و بی نیاز از تفسیر را از خدای ناشناخته و ناشناختنی، سرالاسرار، رمزالموز که نمی پرسیم، چون قرار نیست که یکی از افراد قبیله آن کدخدای غیبگوی چند هزار سال پیش باشیم. از خود آن کدخدا هم که چند هزار سال پیش غبار شد و رفت و قصّه اش ماند که نمی توانیم پرسیم. از متولّیهای بزرگوار معبدها هم که انتظار نداریم غیر از تفسیر یا تکفیر جوابی بستانیم. با هیچکدام از اینها کاری نداریم. از کیها می پرسیم؟ تو باشی، فنگک، مثلاً از کی می پرسی؟ چه جور آدمی را، کجا گیر می آوری که با سؤالات در زمینه این دو تا حرف به شکش بیندازی؟...»

«من، یی شی، فکر می کنم، روز آخر هفته، موقع دعای جماعت بروم دم در معبد محله، بایستم، نگاه کنم، همینکه یک نفر به سن پدرم از راه رسید که نور ایمان توی صورتش پیدا باشد، به ش سلام می کنم و باش وارد معبد می شوم. از ش می پرسم: شما مرتباً برای دعای هفته به این معبد می آید؟ اگر گفت: بله، می گویم: پدر من هم همین طور. شاید شما دیده باشیدش و باش آشنا باشید. اسمش فنگک است. حتماً نمی شناسدش. به ش می گویم: امروز مریض بود، نمی توانست بیاید، خواست من به نیابتش بیایم برایش دعا کنم. به خاطر او آمده ام. خودم زیاد اهل دعا و معبد نیستم. آنوقت مکث می کنم، بینم

چی می گوید. از اینجا باهم ارتباط پیدا می کنیم. لابد می خواهد مرا ارشاد کند و من هم خیلی سؤالها دارم که او را به شکّ بیندازد...»

از این نقشه و نیت فنک یکدفعه همه به خنده افتادند، و پیانگ یی شی شروع کرد به کف زدن و بقیه از او پیروی کردند و پائوچائو گفت: «اگر این فنّ شریف الآن و بالبداهه به ذهنت آمده باشد، واقعاً آفرین دارد.» و پیانگ یی شی گفت: «صد آفرین. چه بالبداهه باشد، چه تجربه شده، خاطر م جمع است که در به شکّ انداختنِ اهل غفلت در نمی مانی. خوب، حالا ببینیم، هوانگ در این زمینه چی به ذهنش می آید، یا چه تجربه ای دارد...»

«پیانگ یی شی، من همین طوری سالهاست که با خیلیها درباره اعتقادهای عجیبی که به قصّه ها و خرافه های چند هزار سال پیش دارند، سر و کله زده ام، و بیشتر وقتها هم همچین ناراحت شده اند که انگار من عقل و شعورشان را مسخره کرده ام. گاهی هم البتّه دیده ام که بعضیها به فکر افتاده اند و توانسته ام تا یک جاهایی پیش برویم و مثلاً طرف این را قبول بکند، که آدم باید ببیند هدف قصّه ها برای آن آدمهای قدیم چی بوده است، نه اینکه خیال کند واقعاً برای خدا لازم بود که در خلقت انسان بنشیند با آب و خاک گل درست کند و گل را به صورت مجسمه ای به شکل خودش در بیاورد و با نفّسش روح توی سوراخ بینی او بدمد. خوب، تا این حدّش هم موفقیتی بود، اما اینکه بخواهی خدای شناخته طرف صحبت را به خدایی ناشناخته و ناشناختنی تبدیل کنی و از طبقه هفتم یا نهم آسمان بیاوریش پایین، روی زمین و بگذاریش توی ذهن و مرکز شعورش، تجربه های مشعشعی ندارم. اما با این روش پرسشی شما که باعث نمی شود طرف جبهه بگیرد و در گفت و گو و

تفاهم را ببندد، فکر می‌کنم بهتر بتوانیم قدمهایی در راه روشنگری مردم برداریم. چیزی که من از تجربه فهمیده‌ام این است که حالاً حالاً نباید بخواهیم طبقه ساده و بیسواد یا کم‌سواد جامعه را با این روش پرسشی درباره چیزهایی که خیال می‌کنند معتقداتشان است و امنیت آخرتشان را تضمین می‌کند، آنها را به شک بیندازیم. باید به سراغ پیروها و مقلدهای آنهایی برویم که با سوادند، اهل مطالعه هستند، تفسیر خوانده‌اند و تفسیر نوشته‌اند، و اسمشان را سرزبانها انداخته‌اند و ظاهراً با حکومت مخالفند و حکومت هم ظاهراً با آنها بد است، اما در حقیقت در موقعیت فعلی از بهترین و مؤثرترین یاران و حافظان حکومت هستند و طبقه ساده، یعنی بیشتر از نصف جمعیت کوراچاوا آنها را از خودشان می‌دانند و به دانشمندا و روشنفکرهای خداشناس و باایمان متجدد معروف شده‌اند...»

در این موقع مینگ، که لابد فکر کرده بود هوانگ دارد حرفش را تمام می‌کند، انگشت بالا برد و گفت: «هوانگ، این نکته که گفتی، در واقع اصل مهمی است که به نظر من به هدف و حرکت ما معنی داده است. خوشحالم که به ذهنت آمد و مطرح کردی...»

و حالاً پیانگ بی‌شی حرف مینگ را قطع کرد و گفت: «من از هر دوی شما خوشحال‌ترم، چون اگر هیچکدام از شما تا حالا در تجربه خودش به ضرورت این اصل پی‌نبرده بود، باز باید یک مدّت می‌گذشت تا متوجه بشوید و اشتباه خودتان را جبران کنید. خوب، هوانگ، از این به قول تو پیروها و مقلدهای روشنفکرهای خداشناس و باایمان متجدد نمونه‌ای در خاطر داری؟»

اگر داری، وصفش را برای ما بگو...»

«اینی که من می شناسم، شخصیت بی نظیر و عجیبی است. صاحب یکی از بزرگترین و قدیم ترین فروشگاههای چینی و بلور در کوراچاواست. فروشگاهش بینابین کوراچاوا و بالا و کوراچاوا پایین است. هم ارزان ترین کالاها را دارد، هم گران ترین کالاها را. هم ثروتمندترین آدمهای بالا شهری ازش خرید می کنند، هم فقیر ترین آدمهای پایین شهری. تعجب نمی کنید که فقیر ترین آدمهای پایین شهری که آه ندارند با ناله سودا کنند، و دستشان به سفال و حلبی نمی رسد، با چه پولی در فروشگاه او سراغ ارزان ترین ظرفهای چینی و بلور را می گیرند. خیلی از ظرفهایش را علاوه بر جابلقا و جابلسا، از فرنگستان وارد می کند...»

در این موقع جیان، بدون اینکه انگشت بالا ببرد، وسط حرف هوانگ دوید و با صدای بلند گفت: «پیانگ یی شی، هوانگ خوب نمونه ای را انتخاب کرده است. این آدم را همه می شناسند. ژن هسیانگ. پسرش هم دکتر طب است، آن هم چه دکتر عجیبی! بگو، هوانگ، درباره پسرش هم بگو که چه آدم عجیبی است، عین پدرش. بگو، هوانگ. ببخش که بی اختیار وسط حرفت دویدم...»

هوانگ در ادامه حرفش گفت: «بله، حتماً خواهم گفت. خوب کردی یادآوریم کردی. بله، می روی توی فروشگاه ژن هسیانگ، اگر بگویم به اندازه صد تا مغازه معمولی است، اغراق نکرده ام. اینها را ما کوراچاواویها همه مان می دانیم. برای اطلاع پیانگ یی شی و پائوچائو می گویم که اهل اینجا نیستند.

دم در ورودی ایستاده ای، ته فروشگاه را نمی بینی. وسط راهرو، دو طرف غرفه پشت سر غرفه، هر غرفه انگار یک مغازه مخصوص یک چیز معین، مثلاً بشقاب. بالا سر هر غرفه به سقف نمونه هایی از چلچراغهای بلور. اما مهم ترین غرفه که نزدیک در ورودی در سمت راست فروشگاه است و زیاد مشتری دارد، در واقع شناسنامه فروشگاه اوست. بالای غرفه یک تابلو بزرگ از سقف آویزان است با این اسم: «غرفه خیریه»، و زیر آن با خط درشت توضیحی هست به این مضمون: کسانی که در خانه ظرفهایی دارند که دیگر از آنها استفاده نمی کنند، می توانند آنها را به این غرفه هدیه کنند. قیمت فروش هر فقره از این ظرفها را کمتر از یک بیستم قیمت اصلی آن تعیین کرده ایم و مبلغ کل فروش این غرفه، در آخر هر ماه به صندوق خیریه معبد بزرگ تحویل داده می شود. اجر همه با خدای منان.» و اما پسر این آقای ژن هسیانگ که بعد از پنج شش نسل، نخواست است تاجر ظرف چینی و بلور باشد، در دانشگاه کوراچاوی بالا طب خواند، دوره تخصصش را در جابلسا گذراند، و برای دوره فوق تخصص هم دو سالی به فرنگستان رفت. مطب او در مرکز کوراچاوی پایین است، و خیلی از بالا شهریها، که از علم و تجربه دکترهای خودشان نتیجه ای نمی گیرند، به توصیه نوکر و کلفتشان، از این دکتر، اقل از یک هفته پیش وقت می گیرند، و برای معاینه مبلغی در حدود شش ماه موجب همان نوکر و کلفتشان می پردازند. مطبش صبحها از ساعت نه تا دوازده مخصوص پایین شهریهاست که بدون وقت قبلی می آیند، از منشی یک نمره می گیرند و می نشینند تا نوبتشان برسد. در اتاق انتظار، در سمت چپ در مطب، یک صندوق کوچک به دیوار هست، رویش نوشته شده است «صندوق پرداخت حق معاینه». هر بیماری در موقع

ترک مطب می رود جلو این صندوق و هر مبلغی که وسعش را داشته باشد، می اندازد توی آن. آنهایی که اصلاً نمی توانند حقّ معاینه پردازند، می دانند که کافی است یک تگّه کاغذ سفید تا شده توی صندوق بیندازند و بروند. اما بیمارهای ثروتمند، که وقت قبلی گرفته اند، بعد از ظهرها، از ساعت سه تا پنج و نیم به مطب می آیند و حقّ معاینه را پیش از معاینه به منشی می پردازند و رسید می گیرند. این پسر و پدر، با اینکه احترام همدیگر را دارند، میانه گرمی ندارند. پسر اهل معبد نیست و کار و ابتکارش در ایجاد غرفه خیریه برای رساندن ظرفهای چینی و بلور دست دوّم به مردم بی بضاعت به قیمتی کمتر از یک بیستم قیمت بازار و تحویل درآمد ماهانه این فروش به صندوق خیریه معبد بزرگ را که عملی انسانی و قابل تحسین است، در وضع موجود، به طور غیر مستقیم کمکی مؤثر به حفظ و دوام حکومت می داند...»

و در اینجا پیانگ یی شی، با لحنی شادمانه گفت: «و تو، هوانگ عزیز، قصد داری از این اختلاف عقیده پدر و پسر استفاده کنی، و آنچه پسر نتوانسته است حالی پدر بکند، تو با گفت و گو با پدر، که آقای ژن هسیانگ باشد، او را به سر منزل شکّ هدایت کنی؟ ها؟ حدسم درست است، هوانگ؟...»

«بله، یی شی، همان طور که حدس زده اید، با اینکه قصدم به شکّ انداختن پدر است، این طور وانمود خواهم کرد که می خواهم با سؤالهایم به پدر حالی کنم که فکر و عمل پدر و پسریکی است، و فقط نتیجه عملشان کمی با هم تفاوت دارد. پسر پشت به حکومت به مردم خیر می رساند، پدر رو به حکومت...»

پیانگ یی شی، مثل اینکه بار سنگینی را بعد از سپردن یک راه دراز از دوش به زمین گذاشته باشد، شانه هایش را بالا برد و پایین آورد و نفسی عمیق کشید و رو به جوانها ایستاد و گفت: «همفکرهای عزیز من، در این فرصت چند ساعته ای که با هم بودیم، بر من ثابت شد که از نسل شما، اینجا و آنجا، جوانهای بسیاری هستند که نمی خواهند اشتباههای همیشه تاریخ را تکرار کنند؛ نمی خواهند به جای مردم و برای مردم فکر کنند؛ نمی خواهند آرزوهای موهوم و تخیلی خودشان را جانشین آرزوهای واقعی و طبیعی مردم بکنند؛ نمی خواهند به زبان شعر و شعار از محرومیتهای مردم حماسه های آتشین کلام و خوش آهنگ بسازند، بی آنکه خودشان درد و رنج آن محرومیتها را کشیده باشند؛ نمی خواهند خودشان را درست شناخته، خیال کنند که انسان را شناخته اند و برای خوشبختی انسان نقشه ها در سر دارند؛ و خلاصه نمی خواهند قهرمان مردم، پیشوای مردم، سرنوشت ساز مردم باشند، اما نبینند که مردم را همان که بوده اند، در همانجایی که بوده اند، در همان وضع و موقعیتی که بوده اند، به حال خود گذاشته اند؛ و نبینند که خودشان را از میان مردم بیرون کشیده اند و جای خالی شده اژدهای سیاه و یاران و کارگزارانش را گرفته اند، و مردم فعلاً باید خوشحال باشند که از اسارت ستمگران آزاد شده اند، و باید جوش و خروش را کنار بگذارند و به سرکارهای خودشان بر گردند و به قهرمانان و پیشوایان خودشان فرصت بدهند تا آنها بنشینند و با خاطر آسوده و حواس جمع درباره خیر و صلاح خودشان و جامعه شان فکر کنند و برنامه بریزند و عمل کنند و اینها همه وقت می خواهد و به این زودیها به نتیجه ای که مطلوب همه باشد، نمی رسد، و این درست همان چیزی باشد

که قهرمانان و پیشوایان تازه به دوران رسیده گذشته ها گفته باشند، و پس از چندی نخواهند بینند و بدانند که روی سیاه اژدها شده های دوره های قبلی را سفید کرده اند و لعنت را از نام آنها برداشته اند و بر ناموس خود گذاشته اند ...

«نه! این جوانهای به خود آمده این نسل می خواهند با حفظ سلامت نفس حیوانیشان، از نفس آدمیزادیشان شناخت بهتری پیدا کنند و نفس انسانی خودشان را برای ایجاد و نظارت بر رابطه ای معقول و طبیعی میان آن دو نفس دیگر پرورش بدهند؛ و می دانند که آگاهی از وجود این سه نفس در جسم زنده خود، کار آسانی نیست، و اگر هم این آگاهی حاصل بشود، لزوماً موجب نخواهد شد که شخص در مسلط نگهداشتنِ نفس انسانی، که پرورده خود اوست، بر دو نفس دیگر، که ساخته طبیعت است، همیشه و در همه حال موفق بماند؛ و می دانند که فکرشان تجربی است، علمشان تجربی است، عملشان تجربی است، آرزویشان تجربی است، آرمانشان تجربی است، و نمی توانند به ثابت بودن و مطلق بودن هیچ چیز اعتقاد داشته باشند، و می دانند که تجربه برای حیوانِ آدمیزاد شده انسان شونده، معنای زندگی است، نه مقصد زندگی ...

«بله، همفکرهای عزیز، من هم مثل شما، این طور فهمیده ام که ما آدمهای روی زمین، هر نفرمان در خودش حیوانی است آدمیزاد شده که امکان و مایه انسان شدن دارد، به شرط اینکه فکر نکند که روزی همه انسانها خواهند توانست عیناً مثل همدیگر فکر بکنند و دنیا را مثل همدیگر بینند، یعنی گوسفند بشوند، اما به احتمال زیاد خواهند توانست این واقعیت بزرگ را درک کنند که چون با هم زندگی می کنند و در جریانِ باهم بودن، تبدیل به جامعه می شوند و به هم وابسته می شوند، و در این وابستگی، اگر فهم مشترک نداشته باشند، و

زبان مشترک نداشته باشند، زندگی خودشان را پوچ و بی معنی می گذرانند و با آنهایی که به زندگیشان هدف و معنایی داده اند، دانسته یا ندانسته دشمن می شوند و آسایش و آرامش جامعه را مختل می کنند...

«می گویند حیوانها را نسل به نسل غریزه طبیعی در زندگیشان هدایت می کند، یعنی هر عملی که از آنها صادر می شود، به حکم غریزه است، نه با فکر و انتخاب و تصمیم آنها. نمی دانم که این فرض صد در صد درست است، یا توضیحا و تبصره هایی دارد، اما به هر حال رفتار آنها تا اندازه ای واقعیت این فرض را ثابت می کند. به همین دلیل به زندگی هر نوع معین از حیوانها که نگاه می کنیم، در مجموع نوعی نظم در آن می بینیم که غریزه های طبیعی آنها این نظم را برقرار می دارد و حفظ می کند. اما در مورد آدمها فرض همیشه بر این بوده است که نظم در زندگی آنها وابسته به فکر و فهم و تحلیل و استدلال و منطق آنها بوده است و جنبه ای فردی و اجتماعی داشته است، و در جامعه مجموعه ای از قانونهای متحول مدنی و عرفی حافظ نظم در گردش عملها و رفتارهای اجتماعی بوده است. حالا اگر اکثریت آدمهای یک جامعه بخواهند بعضی از عاداتهای کهنه چند هزار ساله را که از عهد اولین کدخداهای جادو گر غیبگو مانده است و به صورت غریزه های غیرطبیعی و اکتسابی و تاریخی در آمده است، در زندگی اجتماعی خودشان ثابت و معتبر و آسمانی و همیشگی بدانند و از آنها پیروی کنند، معلوم است که زندگی را برای اقلیتی که می خواهند به حکم عقل عمل کنند، نه به حکم عاداتهای کهنه غریزی شده، به چه وضع جهنمی زشت و هولناکی در می آورند...

«کدخدا های غیبگوی قبیله ها آدمها را اصلاً و عموماً گوسفند

می دیدند و خودشان را شبان. در مجمع القصص و الاحکام آنها خدا آدمها را گوسفند خلق کرده است و آنها را شبان و خودش هم شبان همه شبانهاست. شما همفکرهای عزیز من، می خواهید، بدون اینکه شبان آدمها بشوید، آدمیت ترسیده مطیع بع بع گن شبان پرست را در قالب گوسفندی آنها بیدار کنید تا زبان عقلشان باز بشود و قصه ها و حکمهای شبان شبانان را، نه برای بع بع گویی اطاعت گوسفندانه، بلکه برای فهمیدن بخوانند و درباره آنچه می خوانند، نه از او، نه از متولیان معبد او، بلکه از عقل آدمیت خودشان که مظهر خدای ناشناخته و ناشناختنی است، سؤال کنند و جواب بخواهند...»

پیانگ یی شی در این موقع پائوچائو را که حالا روی نیمکت، میان مینگ و منچو نشسته بود، صدا کرد و رو به بقیه، گفت: «من از پائوی عزیز می خواهم که بیاید اینجا، روی نیمکت این طرف، رو به روی شما، در کنار من بنشیند، و به حکایتی که می خواهم روایت کنم، گوش بدهد، و در هر جای حکایت که دید روایت من نقصی یا اشتباهی دارد، مرا یاری کند. خود او از من خواسته است که راوی حکایت او باشم، شاید به این دلیل که نمی خواهد خود را «بگوید»، بلکه می خواهد خود را «بشنود» و خود را بیرون از خود «بیند» ...

۹

پیانگ یی شی دستهایش را روی زانوهایش گذاشت، سرش را بالا گرفت، پلکهایش را بر هم گذاشت، و مثل اینکه نوشته ای را از حفظ بخواند، شروع به بازگویی حکایت پائوچائو کرد:

«نزدیک صبح بود. باد خوابیده بود. ابرها از هم باز می شدند و آسمان

را تگه تگه نشان می دادند. پائوچائو، سربلند و امیدوار، به طرف میدان شهر می رفت. فکر می کرد و در ذهنش حرفهایی می ساخت که آنها را به مردم بگوید. خودش را در ذهن این طور مجسم می کرد که رو به روی مردم ایستاده است و دارد با حرارت برای مردم حرف می زند. وقتی که حرفهای خودش را در ذهن خودش شنید، دید که زیاد چنگی به دل نمی زند. آنوقت به خودش گفت: «مگر می خواهی بروی برای آنها بازی کنی؟ مگر تو هنرپیشه ای؟ چرا فکر می کنی که باید چه جور رفتاری داشته باشی و چه جور حرفهایی بزنی؟ تو فقط سعی کن که خودت باشی. سعی کن حقیقت را بگویی. همین کافی است. بگذار هرچه پیش می آید، بیاید. حتی اگر ریختند به سرت و حسابی کتکت زدند، باز هم مأیوس نشو. امروز نفهمند، فردا خواهند فهمید. تو وظیفه خودت را انجام بده، به بقیه ش کار نداشته باش!» ...

«پائوچائو سالها فکر کرده بود و در ذهنش به این نتیجه رسیده بود که وضع نکبت آلود و جهنمی زندگی در کوراچاوا تا زمانی که مردم ستم و بیداد قبله عالم، اژدهای سیاه، را تحمل کنند، تغییر نخواهد کرد، و دیده بود که هر سال با گستاخ تر و بیرحم تر شدن حکومت، وضع زندگی مردم نکبت آلودتر و جهنمی تر می شود ...

«پائوچائو تا آنجا که تاریخ مکتوب ولایت کوراچاوا، با مبالغه ها و تحریفهای ادواری، نشان می دهد، و پیش از آن از تاریخ افسانه ای و افسانه های تاریخی ملت کوراچاوا بر می آید، فهمیده بود که مردم همیشه منتظر می مانند تا قهرمانی پیدا بشود، با شجاعت پیش بیفتند، اولین ضربه را بر پیکر حکومت فاسد به بن بست رسیده وارد کند، در دیوار سیاه و بلند

وحشت شکاف بیندازد، و مردم را برای فرو پاشیدن بنای کهنه بیداد به دنبال خود بکشاند ...

«پائوچائو فکر کرده بود که در وجود خود قهرمانی چنین شجاع سراغ ندارد، اما می تواند دل به دریا بزند و به تنهایی راهی برای کشتن اژدهای سیاه پیدا کند، چون زندگی ای که با تحمل ذلت و خفت و محنت همراه باشد، ارزش آن را ندارد که ادامه پیدا کند و می شود، بی نگرانی ای از شکست، و پروایی از مرگ، آن را در راه یک هدف بزرگ فدا کرد. او فکر کرده بود که بعد از کشتن اژدهای سیاه، در کوچه ها و خیابانهای «شهر پایین»، به طرف میدان مرکزی قدم بردارد، و رقص کنان آواز بخواند و مردم را به جنبش درآورد ...

«پائوچائو در ذهن خود دل مردم را از شنیدن آواز جان نواز و رسای خود گرم می دید، چون می دانست که مردم شهر سالها بود که نه آواز خوانده بودند، نه آواز شنیده بودند. حالا او در ذهن خود می دید که آنها از شنیدن آواز او کم کم به وجد می آیند. می دید که آوازش مثل رشته های نخ ابریشم به توی خانه ها می رود و به دلهای غمگین و تاریک مردم گره می خورد و برای اینکه آن را بهتر و بیشتر بشنوند، از خانه ها بیرون می آیند و آواز را می گیرند و به او می رسند و راهی میدان مرکزی شهر می شوند ...

«پائوچائو خود را می دید که عشق مردم چنان او را مست کرده است که اصلاً نمی فهمد کجا هست و چه می کند و چه باید بکند. تنها فکری که توی سرش بود، دوست داشتن مردم بود. دوست داشتن و تنها نبودن. حالا

دیگر او خود را تنها احساس نمی کرد. به جمعیتی که از پی او روان بودند، نگاه می کرد و از شدت خوشحالی بغض گلویش را می گرفت و نم اشک چشمهای سیاهش را روشن می کرد. به میدان شهر که نزدیک شدند، او در ذهن خودش می شنید که دارد این ترانه را می خواند... [در اینجا پائوچائو که در کنار پیانگ یی شی نشسته است و تا اینجا ساکت بوده است، با او در خواندن ترانه همصدا می شود]:

محبّت در وجودم خانه کرده، ... آی مردم!

مرا شمع شما پروانه کرده، ... آی مردم!

غم این شهر بدبختی کشیده،

من دلخسته را دیوانه کرده، ... آی مردم!

«و حالا که او در ذهنش به میدان شهر رسیده بود، خود را دید که رفته است بالای یک پیت حلبی خالی، ایستاده است و با صدای گیرا و رسای خودش می گوید: «خواهرهای من، برادرهای من، همشهریهای من، گوش کنید! من پائوچائو، پسر یی شی پیانگ هستم! او را کشتند، مثل بسیاری از پدرهای دیگر. مادرم را کور کردند و با ستمشان او را با مرگ نا به هنگام به گور فرستادند. من حالا غیر از شما هیچکس را ندارم. حالا فرزند همه شما، برادر همه شما، دوست همه شما، خدمتگزار همه شما هستم. دوره دراز بدبختی دیگر تمام شد. شما انسانید، زنده اید، پاکید، مهربانید، درستکارید، لایقید، و صاحب خوشبختی و آزادی. همه چیز برای شماست، همه چیز در دست شماست. اگر بخواید، می توانید کوهها را از جا بر دارید! اگر بخواید، می توانید سوار طوفانها بشوید و بر دریاها فرمان برانید!...»

«یکدفعه صدای جمعیت بلند می شود، صدایی مثل رعد، که می گوید: زنده باد پائوچائو!... و پائوچائو می گوید: اگر شما بخواهید، صحراهای خشک کشتزارهای خرم می شوند. اگر شما بخواهید، رودهای خشک پر از آبهای خروشان می شوند! اگر شما بخواهید، دوباره خوشبختی به این سرزمین بر می گردد!... و صدای جمعیت می گوید: زنده باد پائوچائو، فرزند و برادر مردم کوراچاوا!... و پائوچائو می گوید: کوراچاوا خانه شماست و کسی غیر از شما صاحب آن نیست. آن را به ویرانه فقر و نکبت تبدیل کرده اند. خانه خودتان را از ستمگران بگیرید و آن را آباد کنید!» ... و جمعیت می گوید: زنده باد پائوچائو، نجات دهنده مردم کوراچاوا!... پائوچائو می گوید ... [در اینجا پائوچائو که در کنار پیانگ یی شی نشسته است، با او همصدا می شود]: اراده شما شمشیر است، و خشم شما آتش. با این شمشیر و آتش به جنگ ازدها می رویم!... و صدای جمعیت مثل غرش آتشفشان بلند می شود: ما ازدهای سیاه را نابود می کنیم!...»

۱۰

در این موقع پیانگ یی شی از جا بلند شد و چند قدمی جلو آمد و دستهایش را به حالت دعا بالا برد و آواز وار گفت: «تاکی وُ تا چه حد؟ تا کجا، ای خدا؟ ... خسته ام، خسته وُ بینوا، ای خدا!... کُن معاف از ستم خسته را، ای خدا!» و در حالی که دستهایش را به حالت دعا بالا نگهداشته بود، ساکت، در انتظار ماند. و حالا پائوچائو که پشت سر او ایستاده بود، کارد بزرگی از پَر کمرش درآورد و آن را بالا برد، طوری که انگار می خواهد نوک تیز آن را در پشت پیانگ یی شی فرو کند. ناگهان پیانگ یی شی، که صدایش در خواندن دعا زیر و خادمانه و مهرآمیز بود، بم و آمرانه و قهرآمیز شد، و با

این صدا گفت: «طلسم شکست! امتحان به نتیجه رسید! برگرد و به پشت سرت نگاه کن!»

تا پیانگ یی شی سرش را برگرداند، پائوچائو دو قدم به عقب رفت، و با دست بالا گرفته اش که قیضه کاردش را در آن می فشرد، در جا خشکش زد. پیانگ یی شی آرام و بدون بیم دست بالا مانده پائوچائو را گرفت و با مهر پایین آورد و کارد از پنجه رام پائوچائو بر کف اتاق افتاد و او دو دستش را به دور بدن پیانگ یی شی حلقه کرد و پیشانی او را بوسید و ساکت در کنار او ایستاد.

پیانگ یی شی رو کرد به شش جوانی که در مقابل او روی نیمکت نشسته بودند و با دقت به روایت او از حکایت پائوچائو گوش داده بودند، و گفت: «فرزندان عزیز من، مینگ، منچو، فنگ، هوانگ، جیان، دکوآن، به نظر من هر کس که روایت اوضاع کوراچاوا را از زبان پائوچائو، ولی از دریچه ذهن مردم این ولایت شنیده باشد، و بعد به روایت من از حکایت پائوچائو گوش داده باشد، می تواند از چیزی که موجب شد دست پائوچائو در هوا بماند و کارد را به پشت اژدهای سیاه فرو نکند، تصویری خاص داشته باشد. من فقط می توانم به شما اطمینان بدهم که چیانگ پیانگ، حاکم چاق و چله و خپله کوراچاوا نیستم که در ذهن مردم این ولایت یک شکم داشت مثل طبل اسکندر، یک کله داشت، گرد و گنده، که بدون گردن به تنش چسبیده بود و قیافه اش را خنده دار کرده بود. روی چانه اش دو تا لنگه ریش سیاه و دراز روییده بود، اما بقیه صورتش مثل کدو تنبل صاف و بی مو بود. سبیلش هم مثل ریشش باریک و دراز بود و از دو طرف دهانش آویزان می شد تا

سرِ شانه هاش. چشمهایش عین دو تا تیلۀ سیاه و قرمز بود که توی چاله های کله اش می چرخید. و همچنین می توانم به شما اطمینان بدهم که پائوچائو هم ذهنیت و تجربه های خودش را دارد، هم با ذهنیت و تجربه های شما بیگانه نیست. حالا که من خاطر جمع شده ام که این جامعه در میان جوانهای «فکر دار»، عدّه ای «روشنفکر» هم پیدا کرده است که نمی خواهند قهرمان، پیشوا، یا در واقع چوپان مردم بشوند، و آنها را، گوسفندوار، با وعده رساندن به بهشت آب و علف، جلو بیندازند، و همینکه به لب درّه اشتباه رسیدند، خودشان را کنار بکشند و جای چوپانهای گرگ شده قلی را بگیرند، می خواهم پیش از وداع کردن با شما و برگشتن به ولایت خودم، از شما که شش نفر از جمع پراکنده این روشنفکرهای دردشناسِ جوینده درمان هستید، بپرسم که چه نکته هایی در روایت پائوچائو از حکایت اوضاع کوراچاوا از دریچه ذهنیتِ کوراچاوا و چه نکته هایی از روایت من از حکایت پائوچائو که از فروکردن کارد در پشت قبله عالم، چیانگ پیانگ، صرف نظر کرد، در ذهن شما مانده است و آنها را تأیید درست بودن راهی می دانید که در پیش گرفته اید؟ از تو شروع می کنیم، مینگ:

«من، یی شی پیانگ، الآن متوجه شدم که شما هر کس را که تحصیلات عالی کرده باشد، کتاب بخواند، کتاب بنویسد، حرفهای سیاسی بزند، و ادّعی هدایت و ارشاد مردم را داشته باشد، لزوماً «روشنفکر» نمی دانید. کافی است که چنین آدمی اهل خرافات هم باشد و خیال کند که آنچه قلم تقدیر بر پیشانی آدمیزاد نوشته باشد، به سر او می آید، که در آن صورت شایسته صفت روشنفکر نخواهد بود. به چنین شخصی شما نمی گوید روشنفکر، می گوید

«فکردار». آدمهای غارنشین هم فکر می کردند، فکر دار بودند. این اصطلاح روشنفکر را ما از فرنگیها گرفته ایم و آن را عوضی به کار می بریم. فرنگیها چهار، پنج قرن پیش حساب معبد را از حساب مدرسه جدا کردند و مجمع القصص والاحکام کدخدای غیبگو را از مدرسه بردند توی موزه معبد گذاشتند. تا حالا که شما، یی شی پیانگ، این اصطلاح «فکردار» را در مقابل «روشنفکر» فرنگیها، گمان می کنم، خودتان ساختید، و به کار بردید، نشنیده بودم. ما کلمه های «ژیلی» و «چینگ بائو» را که باید برای مفهوم «فکردار» به کار می بردیم، به جای مفهوم «روشنفکر» تصوّر کردیم که می شود «کائی مینگ» یا «ژی ننگ هوآ». این نکته مهمی است، یی شی پیانگ، و من و رفیقهایم به آن توجه داشته ایم، و می دانستیم که در کوراچاوا «فکردار» همیشه خیلی زیاد بوده است، اما «روشنفکر» خیلی، خیلی کم...»

«عیناً همین طور است که گفتم، مینگ. گاهی می بینی یک روستایی ساده حرفی می زند که آدم انتظار دارد از یک «روشنفکر» بشنود، و از یک استاد دانشگاه حرفی می شنوی که انگار همیشه «فکردار» بوده است و هیچوقت بویی از «روشنفکری» به مشامش نخورده است. خوب، نکته دیگری داری که بگویی، مینگ؟ ...»

«فعلاً نه، یی شی پیانگ، بعداً اگر وقت بود، شاید...»

«بسیار خوب، پس حالا ببینیم، دِکوآن چه نکته ای را مهمّ دیده است...»

«من، یی شی پیانگ، فکر می کنم چیزی که موجب شد که پائوچائو کارد را در پشت قبله عالم، چیانگ پیانگ، فرو نکند، و به حرف شما گوش

بدهد، پنجاه سالی فکر و تأمل و شناخت بود، که او نداشت، و شما داشتید. او خیال می کرد می تواند برای مردم کاری را بکند که خود آنها می خواستند بکنند، اما نمی توانستند، در حالی که شما پی برده بودید که مردم آن چیزهایی را می خواستند که پائوچائو داشت و برایش مهم نبود: مسکن راحت، قوت و غذای لذیذ و فراوان، و کار کم زحمت و پر درآمد، نه حکومت قانون، دولت انتخابی، عدالت اجتماعی، رفاه عمومی، آزادی بیان، علم گرایی، هنر دوستی، حقیقت جویی، شرف پروری، زمین اندیشی، حیات پرستی، دروغ گریزی، محبت آرمانی، و آنچه وابسته به اینهاست. وقتی که آدم این چیزها را احتیاج نداشته باشد، دارد با جهل طبیعی زندگی می کند، و رفتاری که پایه اش جهل باشد، معصومیت نیست، بیگناهی نیست، چون اگر در زندگی انسان در روی زمین چیزی گناه باشد، جهل است، و انسان با گناه معرفت انسان شده است و فرزند ناخلف طبیعت شده است. بله، چیزی که نگذاشت پائوچائو اشتباه نسلهای پیش را تکرار کند و رهبر مردم بشود، تجربه تلخ نسل جوانی شما بود، بی شی پیانگ، نسل فکرداری که شیفته روشنفکری بود، اما فکرش روشن نشده بود. نسل فدا شده و باخت. تصور من این است که پائوچائو تا موقعی که هنوز کارد را بر زمین نینداخته بود، داشت تاریخ یک اشتباه بزرگ را به یاد می آورد. او از ماست، با ماست، و ما تنها وظیفه ای که برای خود قائل هستیم، مبارزه با جهل است، نه مقابله با قدرت و ظلم، چون هرکس که در خود حامل جهل باشد، حامل یک سهم از قدرت و ظلمی است که امثال او به قبله عالم، مظهر جهل، مدیر عامل شرکت سهامی قدرت و ظلم در جامعه تفویض کرده اند. بی شی پیانگ گرامی، من و رفیقهایم، از جمله جیان، درباره این شرکت سهامی با هم

بحث کرده ایم و به نتیجه هایی رسیده ایم که از فضای فکری روایت های شما و پائوچائو دور نیست. اجازه می دهید که دنباله این موضوع را از زیان جیان بشنویم؟ این اسم و عنوان پُر معنی «مظهر جهل و مدیر عامل شرکت سهامی قدرت و ظلم» را همین رفیق عزیز ما، جیان، برای هر حاکم مستبد در جامعه جهل مدار پیشنهاد کرد و همه پسندیدند...»

«اسم و عنوان خوبی است، دِکوآن. فکر می کنم این شرکتهای سهامی جهل و قدرت و ظلم بی مسئولیت سابقه اش بر می گردد به اولین دهکده هایی که صاحب کدخدا و غیبگو، یا صاحب کدخدای غیبگو شدند. جیان عزیز، برای ما از بحثی بگو که نتیجه اش این اسم و عنوان موجز و پُر معنی را به ذهن تو آورد...»

«پیانگ یی شی، مسئله اصلی همان سه گانگی وجود ماست که شما در توضیح و تعریف آنها، نفس انسانی را از نفسهای حیوانی و آدمیزادی جدا کردید و فهمیدیم که نفس انسانی ساخته خود ماست و طبیعی نیست، و همه امکان داشتن آن را دارند، ولی نخواستند یا نتوانسته اند آن را داشته باشند. در بحثی که ما چند وقت پیش داشتیم، اگر این توضیح و تعریف را شنیده بودیم، در بحثمان به نتیجه دقیق تری رسیده بودیم. ما می دیدیم که آدمهای عادی و معمولی، چه بیسواد و فقیر، چه با سواد و مرفّه، یا در واقع همه آنهايي که خلاصه زندگیشان، با وجود همه تفاوت های کیفی، از خوردن و خوابیدن و تولید مثل کردن و از زندگی، به قول خودشان، لذت بردن، تجاوز نمی کند، غیر از تأمین همین خلاصه آسایش و آرامش دهنده، نگرانی و بیقراری دیگری ندارند. می دیدیم که اینها، گاهی وقتها اگر گله ای یا انتقادی از قدرت کور و ابله

حاکم بر جامعه داشتند، به ضدیت به آرمانهای نفس انسانی ما مربوط نمی شد. می دیدیم که اینها، هم از قدرت حاکم حساب می برند و سعی می کنند باش کنار بیایند، هم خودشان در ارتباطهای خانوادگی و اجتماعیشان از همان ترفندهای قدرت حاکم در ترساندن دیگران و مطیع نگهداشتن آنها استفاده می کنند. البته این قاعده تقریباً مخصوص مردهاست و به ندرت شامل زنها می شود، به همان نسبت که کدخدایی و سلطنت در تاریخ چند هزار ساله کوراچاوا، آن هم در موقع قحط الرجال، نصیب زنها شده است، و مردها در مقام شوهر بر زنها، در مقام پدر بر فرزندها، در مقام رئیس بر کارمندها، در مقام معلم بر شاگردها، در هر مقامی بر هر کس که می توانسته اند، ظالمانه حکومت می کرده اند. در ادامه بحثمان رسیدیم به اینجا که ترساندن و ترسیدن باید یک منشأ داشته باشد. دو تا آدم را در نظر بگیرید، یکی درشت هیكل و قوی بنیه، اما فقیر و محتاج، در خدمت یک آدم کوچک جثه و ضعیف بنیه، اما ثروتمند. از این دو نفر در جامعه ای مثل جامعه کوراچاوا، و شاید کم و بیش در هر جای دنیا، کدامشان قدرتش بیشتر از دیگری است؟ بدون شک آن یکی که ثروتمند است، صاحب قدرت است و ارباب، و دیگری که فقر و احتیاج او را بی قدرت کرده است، با آن هیكل و نیرویی که می تواند یکنه، دماغ ده نفر مثل آن ارباب را به خاک بمالد، نوکر و مطیع او شده است. این ارباب فکستی می ترساند، و آن نوکر قلچماق می ترسد. کم کم آن ارباب باورش می شود که شخص خودش واقعاً ترسناک است و بیخود نیست که نوکرش آن قدر از او می ترسد و پیش او تا زانو خم می شود و چشم قربان و اطاعت می شود قربان می گوید. اما همین ارباب، در مقابل سردارها و مشاورها و کارگزارها، و

خصوصاً خود حاکم، گرنش می کند و از آنها می ترسد، و آنها هم که همه مردم را می ترسانند، خودشان از همدیگر می ترسند. همان نوکر قلیچماق هم وقتی که مواجهش را گرفت و مایحتاج خانواده را خرید و به خانه رفت، زن و بچه هایش را می ترساند. می دیدیم که معمولاً «ترسیده» ها در مورد قدرت و ظلم «ترساننده» ها سخت مبالغه می کنند تا در نظر اطرافیهایشان حقیر و خفیف جلوه نکنند. همین طور ازدهای سیاه ترس در جامعه سَلانَه سَلانَه گردش می کند و نظام منحط بی عدالت وابسته به قدرت ناشی از ترس و ترس ناشی از احتیاج بر قرار و پایدار می ماند. بیخود نیست که کدخداهای غیبگو به خدا لقب رزّاق و روزی رسان داده اند و مردم را با ترس از قدرت او، از خشم او، از خشکسالی او، از قحط او، از طوفان او، از زلزله او، از طاعون او، و از آتش ابدی جهنّم او می ترسانند تا زیردستان همیشه سر به فرمان زبر دستان بمانند و نظام فقر و احتیاج و ترس و ثروت و قدرت و دروغ در پرتو مشیت خدای کدخداهای غیبگو استوار بماند. و عجیب است که همه «ترس ساز» هستند و از ترسی که خودشان می سازند، می ترسند. در روایت پائوچائو از ذهنیت مردم کوراچاوا می شنویم که به فرمان ازدهای سیاه یک چشم مردها را از حدقه در می آورند و یک پستان زنها را می برند، و آنها چنان از ترس خود آفریده می ترسند که در آینه و در نگاه همدیگر خود را یک چشم و یک پستان می بینند. تا زمانی که مردم به خود نیایند و نفهمند که قدرت و ظلم زاییده ترس است و در جامعه هیچ قدرتی بالا تر از خواست به حق فرد فرد آن جامعه وجود ندارد، ترس آنها به دست خود آنها برایشان زندان خواهد ساخت، آلت شکنجه خواهد ساخت، چوبه دار خواهد ساخت، و ترس، حاصل رنج آنها را در

سفرهٔ کسانی خواهد گذاشت که با افسون خرافات، عقل را در خانهٔ ذهنِ آنها در خواب نگهداشته اند و دیوِ جهل را بیدار، و با استفاده از ترسِ آنها تو خالی ترین و ترسو ترین آدم جامعه را به اسم اژدهای سیاه بر تخت نشانده اند. امیدوارم که نتیجهٔ بحث ما از خطِّ فکریِ شما، یی شی پيانگ، که با شناخت تاریخ از وادی تجربه می گذرد، فاصلهٔ زیادی نداشته باشد...

«جیان عزیز، مهمّ این است که تو و همفکرهات دارید از دریچه ای به دنیا نگاه می کنید که رو به «واقعیاتِ زمینی» باز می شود، نه از دریچه ای که کدخداهای غیبگو چند هزار سال پیش، از زمین که به ش گفته اند «دارالامتحان»، یعنی خانهٔ آزمایش، باز کردند رو به جایی در ناکجای آسمان، به طرف دو تا چشم انداز خیالی، یکی به اسم «دارالعقاب»، که خانهٔ شکنجهٔ آنهايي است که در خانهٔ امتحان «مردود» می شوند، و دیگری به اسم «دارالقرار»، یعنی خانهٔ آسایش، که جای آنهايي است که در خانهٔ امتحان «قبول» می شوند. مهمّ این است که شما نگاهتان در آسمان تا بی نهایت فضای بی نهایت رفته است و جز کهکشانهایی پر از ستاره و سیاره و ماه به چیز دیگری بر نخورده است. چشم از آسمان برداشته اید و در مقابل واقعیات زمینی ایستاده اید و سعی می کنید که زندگی اصلی و واقعی انسان در روی زمین را که تنها زندگی ای است که ما داریم و در همین جا داریم و همین یک بار داریم و خوب یابد، همین جا تمام می شود، و در برابر آن به حیرت در می آییم، بشناسید و ببینید چه معنایی دارد، و اگر در آن معنایی پیدا نکردید، خودتان به آن معنایی بدهید تا بشود زندگی فردی شما در یک جامعهٔ انسانی. می خواهم بگویم، جیان عزیز، دریچهٔ نظارهٔ انسان به هستی باید درست باشد،

که درست است و هیچکس به دیگری نمی تواند بگوید چه طور نگاه کن، و به چی نگاه کن، و چه طور بین... خوب، منچو، دیدم که می خواستی انگشت ببری بالا. بگو، شاعر عزیز، هر چه باشد، شنیدنی است...»

«بیانگ یی شی، من تا دیر نشده است و فراموش نکرده ایم و در قضاوت سنگ ناتمام نگذاشته ایم و گناه جهل صدها نسل را به اسم جدّ اعلای سیاستمدارها و قانونگذارهای امروز به ثبت نرسانده ایم، می خواهم در مقام وکیل تسخیری کدخدای جادوگر غیگویی چند هزار سال پیش، در این دادگاه، که قصد محکوم و مجازات کردن هیچکس را ندارد، و هدفش شناختن و شناساندن بدها و خوبها، پاکیها و پلیدیهاست، چند کلمه ای به عرض حاضران محترم برسانم...»

«منچوی عزیز، نکته ای که مطرح کردی بسیار مهمّ و بسیار به جاست. فقط این توضیح را بدهم که در تمام ساعتهایی که با هم بوده ایم، در هر مورد که از کدخدای جادوگر غیگویی یاد کرده ایم، تلویحاً حساب او را از حساب کسانی که سیاست قبیله ای و آن زمانی او را آیین خود کرده اند و کسانی که در چند هزار سال گذشته، برای مصلحت و حفظ قدرت حکومتها و آسان کردن سلطه آنها بر اکثریت مردم این سیاست آیین شده را زنده و جاری نگهداشته اند، جدا کرده ایم، و در واقع به طور غیر مستقیم، منظورمان بیشتر انتقاد تحقیر آمیز از این سیاست بازان حيله گر و هشدار تلخ دادن به آن سادگان جهل پرور بوده است. با وجود این، دفاع تو از اوی چند هزار سال پیش در دهکده ای قبیله نشین، در برابر صدها نسلی که از مجمع القصص و الاحکام او سوء استفاده کرده اند، اهمّیت و ضرورت مسلّم دارد. بیا اینجا در کنار من

بایست و مرا نایب شخص او فرض کن. شاید حضور من هم در مقام متهم بیفایده نباشد و شاید تو که وکیل تسخیری او هستی، به حضور من که نایب تسخیری او می شوم، احتیاج پیدا کنی...»

«حضار محترم، موکل من رئیس قبیله بود، چوپانی می کرد، ده نشین بود. می خواست بر قبیله اش کدخدایی کند. قبیله اش بزرگ بود. دوازده شاخه شده بود. افراد این دوازده خاندان با همدیگر رفتار خوبی نداشتند. او ناچار شد سیاست به کار بزند. دروغ مصلحت آمیز بگوید. قانون سرهم کند و بگوید آنچه را که می گوید، خدا به او گفته است. شما فقط این خط از داستان او را بگیرید، ببینید چه جور منطقی دارد. خدایی هست، آن بالابالاهای آسمان، برای اهل زمین نامرئی. این خدا لابد، همان طور که همه ما از تعریف و توصیف سنتی وجودش انتظار داریم، باید تنها باشد، بی نیاز باشد، بی تغییر باشد، و بیرون از مکان و زمان باشد. موکل ساده سیاست باز من می آید او را، نمی دانیم از کجا می آورد آن وسط و بی مقدمه، می اندازدش به هوس، یا مشیت آفریدن آسمان و زمین! چرا؟ مگر او خدا نبود؟ تنها نبود؟ کامل نبود؟ بی نیاز نبود؟ چرا؟ چی شد یکدفعه؟ خودش هم نمی داند! بعد هم دریاها را و بعد روشنایی را می آفریند و بعد گیاهها را، خورشید و ستاره ها و ماه را، و بعد جانورها را، و دست آخر آدم و حوا را می آفریند! چرا؟ خود این کدخدای سیاست باز غیبگو هم چرایش را نمی داند و هیچکس هم از او نمی پرسد چرا؟ باز با اینکه خداست و از مکان و زمان بیرون است، باغی دارد که گاهی تویش قدم می زند. بیشتر او قاتش را در مصاحبت با فرشته هایش که معلوم نیست کی و برای چی خلق کرده است، می گذرانند! با اینکه خداست و تنهاست و کامل

است و بی نیاز، بعد از آفرینش عالم، می نشیند و آدم را به شکل خودش با گل درست می کند و نفس خودش را توی سوراخ بینی او می دمد و آدم از نفس او جان می گیرد و از جا بر می خیزد و مات و مبهوت می بیند هست! به عبارت دیگر خدا یک مجسمه از گل به شکل خودش درست می کند و لابد چون خداست، مجسمه را از هر لحاظ و در مجموع آن طور که دلش می خواهد و علم خدائیش حکم می کند، درست می کند! باز هم کدخدای سیاست باز غیبگو نمی داند که چرا خدای او که نقشه آفرینش تمام عالم هستی و موجودات آن را در ذهن دارد، مثل یک جادوگر بزرگ نمی گوید: ای عالم هستی و موجودات آن، بشوید و بیاشید! و عالم هستی و موجودات آن بشوند و بیاشند؟ چرا این را هم کدخدای سیاست باز غیبگو نمی داند و هیچکس از او نمی پرسد چرا؟ و بعد معلوم نیست چرا این خدا که خودش و فرشته هایش احتیاج به خوردن میوه فهم و شعور و میوه زنده مانی همیشگی ندارند، می آید در وسط باغش یک درخت دانش و معرفت و یک درخت زندگی جاویدان می کارد و به آدم و زنش حکم قاطع می کند که از میوه هیچکدام از این دو درخت نخورند! یعنی هرکس میوه این دو درخت را بخورد، خدا می شود، همه چیز را می داند و همیشه زنده می ماند! خوب، پس یعنی نمی خواهد آدم و زنش فکر کنند و فهم و شعور داشته باشند و از خوب و بد سر در بیاورند! چرا؟ آخر، یعنی چه؟ چرا؟ هیچکس نمی داند و هیچکس نمی پرسد چرا؟ این خدا بر طبق روایت کدخدای غیبگو در مجمع القصص و الاحکامش، آدم را به شکل خودش خلق می کند و به ش دستور می دهد که او را ستایش کند و پرستد. درست مثل این می ماند که خدا توی آینه به عکس خودش نگاه بکند

و به آن بگوید مرا ستایش کن! مرا بپرست! که می شود خودستایی و خود پرستی! یعنی ما و هر چه در عالم هست، هیچ معنی و مقصودی نداریم و ندارد و فقط بازیچه هایی، اسبابی، ادواتی هستیم برای خودستایی و خودپرستی خدا. بنائیم به خدایی این خدای کدخدای سیاست باز غیگو! خوب، که چی؟ هیچکس نمی داند که چی و چرا و هیچکس نمی پرسد که چی و چرا؟ همین خدا، با وجود اینکه خداست و غیر از او هر چه هست و هر کس هست آفریده اوست، آدمهایی که فقط برای ستایش و پرستش خودش طراحی کرده است و ساخته است، بر خلاف خواست او، آن طور که او می خواهد، عمل نمی کنند! چرا؟ آیا علتش این است که او آنها را ناقص آفریده است؟ یا آنها بعد از آفریده شدن، برای خودشان صاحب اراده و اختیار شده اند و خدایی او برایشان بی اعتبار شده است؟ چرا و چه طور و که چی؟ هیچکس نمی داند و هیچکس نمی پرسد چرا؟ چه طور؟ که چی؟ شیطان که آفریده خود این خدای تنهای کامل و بی نیاز و بی تغییر است، به آدم سجده نمی کند! از دستور خدا سرپیچی می کند! مگر می شود؟ نه، نمی شود، اما او خوشش می آید که او را طاغی بیافریند و بعد به جرم طغیان مجازاتش بکند. همین بلا را به سر آدم می آورد. با آدم که او را به شکل خودش خلق کرده است، به زبان خدایی حرف می زند. همه جانوران را، از چرند و جونده و درنده و خزنده و پرنده، به جلو چشم او می آورد تا ببیند آدم چه نامی به آنها می دهد و آدم به زبان خودش به هر یک از آنها نامی مناسب می دهد. مثلاً به «دیناسور» نمی گوید «کُنْگُ لُنْگُ»، خوب که به آن نگاه کرد، می گوید «بزمجّه کوه پیکر». لابد خدا، چون خداست، پیش از خلق هر جانوری، همه چیزش را در نظر گرفته بوده است از جمله

اسمش را ، ولی خواسته بوده است، هوش جانور شناسی آدم را امتحان کند. آنوقت همین آدم که المثنای خداست، اشرف مخلوقات خدا، و اوّلین جانورشناس تاریخ جهان هستی است، تا میوه ممنوع الاکلِ درخت معرفت را نخورده است، نمی داند که مثل بقیه جانوران برهنه است و هر جا نه بدترش در پیش و پس پیدا است، و در پیش، روتان به دیوار، آویزان است. تا میوه معرفت و دانش انسانی را می خورد، نگاهش به آلت تناسلی اش می افتد و از خجالت می خواهد آب بشود برود توی زمین. فوراً او و زنش بر گهایی از درخت انجیر باغ خدا می کنند و به جلو و عقبشان می چسبانند و پشت درختها از چشم خدا پنهان می شوند. عجباً که خدای بصیر به همه کاینات، آنها را نمی بیند و به آدم ندا در می دهد و می گوید کجا هستی؟ خوب، راستی مگر کفر بود اگر در همان موقع که خدا گفت: آدم، کجا هستی؟ همان طور لخت و همه جاش پیدا، می دوید جلو خدا و می گفت: ما را مسخره کرده ای، یا خودت را؟ خدایی که کدخدای سیاست باز غیگو، بر طبق روایت او در مجمع القصص و الاحکام منتسب به او، برای قوم و قبیله خودش دیده بود، چنین خدایی است! چیزی که بیشتر از کارهای این خدا و حرفهای آن کدخدا تعجب دارد، این است که ما آدمها، مرد و زن، از اوّلین زوجمان که «ابوالبشر» و زوجه اش، «أمّ البشر» بودند، چه طور اکثریتمان خدایی این خدا را قبول کردیم و لا اقلّ از خودمان نپرسیدیم که این چه جور خدایی است؟ چرا دست به این کارهای عجیب می زند؟ حوصله اش از خدایی خودش، از تنهایی خودش، از کمال خودش و از بی نیازی خودش سر رفته است و دیگر نمی خواهد خدا باشد و چون نمی تواند استعفا بدهد، به خُل بازی افتاده است؟ خلاصه اینکه این خدا آدم و

زنش را که از دستورش سرپیچی کرده اند و میوه معرفت خورده اند و انسان شده اند، به فرشته ها دستور می دهد که از باغش بیرون بیندازند و مجازاتشان را هم این طور تعیین و مقدر می کند که بعد از مدتی کوتاه و پس انداختن چند تا بچه، می میرند، با این خطّ و نشان که اگر در این زندگی کوتاه پر مشقّت و رنج و درد در زمین که «دارالامتحان» است، در ستایش و پرستش او کوتاهی کنند، آنها را برای ابد در آتش «دارالعقاب» یا جهنّم می سوزاند و اگر او را درست بستایند و بپرستند، و فرمانهایش را کلمه به کلمه اجرا کنند، آنها را به «دارالقرار» می فرستد که تا ابد بخورند و پس ندهند، بخوابند و کیف کنند و تولید مثل نکنند و مدام نوکرها و کلفت‌های آسمانی از آنها پذیرایی کنند، یعنی وعده یک زندگی یکنواخت و عاطل و باطل که در روی زمین هم کسی بیش از دو سه هفته تحمل آن را ندارد، چه رسد به اینکه محکوم باشد که تا ابد، تا ... خاکم به دهن ... این خدا زنده است، این زندگی بدتر از مرگ را تحمل کنند. خوب، حضار محترم، شما باور می کنید که موکل من که متهم به ساختن چنین داستانی است، می تواند، نه حالا، بلکه در همان زمان خودش، در چند هزار سال پیش، از مردم دهکده اش انتظار داشته باشد که چنین قصّه ای را باور کنند؟ از شما، حضار محترم، می پرسم که موکل من، اگر رئیس قبیله بود و بر مردم دهکده حکومت می کرد و به زندگی آنها نظم و نظامی می داد، می توانست در عین حال همان مردم را وادار کند که در معبد چنین خدایی را، بدون چون و چرا، ستایش کنند؟ اگر جوابتان منفی است، من با تأیید رئیس قبیله و کدخدایی او، از شما درخواست می کنم که به برائت او از اتهام ساختن قصّه آفرینش رأی بدهید و در ضمن علیه همه کسانی که از زمان او تا

به امروز مردم را عمداً از خدای ناشناخته و ناشناختنی که در سر و دل نفس انسانی ما جای دارد، غافل نگهداشته اند و به ستایش و پرستش اجباری چنین خداهایی مکلف کرده اند، اعلام جرم می کنم...»

«منجوی عزیز، خودت خوب می دانی که نه حالا، بعد از چند هزار سال، بلکه چند هزار سال پیش از آن کدخدای سیاست باز غیگگو، کسانی بودند که سعی می کردند با معمّای حیات و عالم هستی، به جای این جور قصّه سازیها، با منطق نفس انسانیشان کنار بیایند. آنها رئیس قبیله نمی شدند، کدخدا نمی شدند، غیگگو نمی شدند، پیشوا نمی شدند، پسوا نمی شدند، مردم را گوسفند نمی دیدند، خودشان را مردم می دیدند، برای خودشان فکر می کردند، می گذاشتند هر کس برای خودش فکر کند، و آنوقت اگر چیزی می نوشتند، شعر بود، از نوع آن چیزهایی بود که تو گاهی برای خودت زمزمه می کنی یا بلند می خوانی، و اگر دوستانت با تو همراه باشند، می شنوند و گاهی یادداشت می کنند. یک بار خود من، نه آنوقتها که به سنّ شما جوانها بودم، بلکه این اواخر که می توانم با حواسّ جمع از توی تاریخ بیایم بیرون و به تاریخ نگاه کنم، در یک لحظه خاصّ، نگاهم به هر چیز می افتاد، برایم تازه بود، بیگانه بود، بی معنی بود، چیزی بود ناشناخته در مقابل چشمم که باید کشفش می کردم، باید می شناختمش تا بتوانم اسمی به آن بدهم. در این موقع به یاد اولین آدمهایی افتادم که گاهی در بعضی از آنها در ذهن آدمیزادیشان، نفس انسانی بیدار می شد و بیقرارشان می کرد و می خواستند آنچه را که می بینند، بشناسند. خوب، معلوم است که باید دوره های خیلی دراز بگذرد تا انسان با علم و تجربه پی ببرد که آن گوی طلایی درخشان آن بالا که صبحها

شب سیاه را از دنیای ما بیرون می کند و جایش را به روشنایی می دهد، ستاره ای است متشکل از ۷۰ درصد گاز هیدروژن، ۲۸ درصد گاز هلیوم و ۲ درصد گازها و چیزهای دیگر، با حجمی یک میلیون و سیصد هزار برابر سیاره زمین. اما ذهن کنجکاو و بیقرار آن بعضیها برای اینکه آن ناشناخته را، که هرچه بود، شاید خودش هم نمی دانست، انسانی بکند و به شناخت خودش در بیاورد، با توجه به خصوصیات ظاهریش و خاصیت‌های خوب یا بدی که برای زندگی او داشت، با دریافتِ تخیلی و استعاری خودش تعریف می کرد، و این وقتی بود که زبان باز کرده بود و شناختش از عالم هستی بر پایه زبان تخیلی و استعاری شکل می گرفت. در آن لحظه خاص بود که پیش خودم گفتم چنین شناختی، در برابر شناخت امروزی انسان از حیات و عالم هستی، که شناختی «علمی» است، شناختی «شاعرانه» بوده است، یعنی در ابتدا شعر بود، و از شعر مذهب پدید آمد، و از مذهب فلسفه پدید آمد، و از فلسفه علم پدید آمد، و از علم فن پرداززی پدید آمد، یعنی که شعر مادر همه دریافته‌ها و شناخت‌های تخیلی انسان تاریخی از هستی بوده است. بنابر این، منچوی عزیز، با آن دید شاعرانه ای که تو به موقعیت و موجودیت آن کدخدای سیاست باز غیبگو نگاه می کنی، موکل تو حق برائت دارد و اعلام جرم تو علیه همه آنهاست که از آن روزگار تا روزگار ما مردم را از خدای ناشناخته و شناخت ناپذیری که در ذهن و دل نفس انسانی همه جای دارد، غافل نگهداشته اند و به ستایش و پرستش جبری و تقدیری این جور خداها مکلف کرده اند، قابل تأیید عقل سلیم است. ها؟ هوانگ، تو دفاعیه منچو از موکلش و اعلام جرمش علیه علمداران جهل را تأیید می کنی؟...»

«بله، یی شی پیانگک، صد در صد، و حالا که شما با منطقی عالمانه مبنای شاعرانه شناخت آدمیزاد از حیات و عالم هستی را توضیح دادید، این احساس در من پیدا شد که شاید انسان برای انسان زندگی کردن، نباید حالا که در دنیای علم و فن و ریاضی و تجارت و سود و زیان زندگی می کند، چشم شاعرانه اش را بر دنیا ببندد و خودش را یک واحد ماشین متحرک و ناطق تبدیل غذا به سوخت و نیرو برای کودسازی و بچه پس اندازی ببیند. اگر بنا باشد علم و فن زندگی آدمیزاد را از شعر و فلسفه خالی کند، به نظر من این یک جور بازگشت به زندگی حیوانی است با نفس آدمیزادی و مرگ نفس انسانی. من خودم نه مثل منچو شعر می گویم، نه مثل فننگ نقاشی می کنم، اما به نواختن دو تار «ارهو» خیلی علاقه دارم. هر وقت از زندگی امروزی و همه آشفتهگیهای زشت و نکبت آمیزش خسته و پریشان می شوم، می روم توی اتاق خودم و در را می بندم و یک ساعتی «ارهو» می زنم. علاوه بر آهنگهای سنتی، خودم هم آهنگهایی ساخته ام، بدون اینکه هوس آهنگسازی حرفه ای داشته باشم. می خواهم بگویم به نظر من نقاشی، موسیقی و رقص، و به طور کلی جوهر و مایه همه هنرهای انسان همان «شعر» است. زندگی بدون زیبایی و جوهر و جلوه شاعرانه، رنگ و نور و نوا ندارد. هیاهویی است پر ادعا و خالی از احساس نفس انسانی. درود بر منچو...»

«و درود بر هوانگک، به امید آنکه گاهی در اتاقش را باز بگذارد و ارهویس را بنوازد. آهنگی که از دل برخیزد، هیچ دلی را نمی آزارد، مگر اینکه دل شنونده، نه در ذهنش، بلکه در شکمش قرار داشته باشد. خوب، فننگ عزیز، می شنویم که تو نقاشی می کنی. از دریچه کسی که حیات و عالم هستی را

در ذهنش تابلو بزرگی می بیند که به بوم و رنگهای مناسبش دسترسی ندارد، نکته ای دربارهٔ روایت پائوچائو از حکایت کوراچاوا و از روایت من از حکایت پائوچائو داری که بخواهی شنیدنش را حسن ختام این دیدار خوش تاریخی بکنی؟»

«پیانگ یی شی عزیز، من در این ساعتهای خوش تاریخی به تدریج احساس می کرده ام که در جایی پر رفت و آمد از کوراچاوا پایین و در لحظه ای از وقت امروز به دو مسافر غریب برخورده ام و ناگهان چشمهایم را بسته ام و با نیرویی بیرون از ارادهٔ خودم از جا بر کنده شده ام و بالا برده شده ام و با پنج همشهری هممنسل و آن دو مسافر غریب، آن دو تازه وارد زود آشنا در اتاقی بزرگ فرو گذاشته شده ام. اگر شما و پائوچائو و همین طور پنج همشهری هممنسل من انتظار دارید که وقتی که این دیدار به آخر رسید و از این اتاق بیرون رفتیم و هر یک از ما شش همشهری راه خانهٔ خودش در کوراچاوا را در پیش گرفت و شما و پائوچائو نمی دانم راه کجا را در پیش خواهید گرفت، تصور کنم که آن نیروی بیرون از ارادهٔ من، پس از چند ساعت تجربهٔ یک زندگی و یک تاریخ، مرا به جای اولم برگردانده است و من چشمهایم را در جایی از بازار پر رفت و آمد کوراچاوا پایین باز کرده ام، چنین انتظاری را من از خودم ندارم. من احساس می کنم که شش همشهری هممنسل همفکر آشنا که از جامعهٔ خودشان شناختی مشترک دارند، در سیر زندگیشان تجربه هایی مشترک دارند، و در صحبتها و تبادل فکر و نظرهایشان، به نتیجه هایی مشترک رسیده اند، در این موقعیت از تاریخ جامعه شان به اندازه ای فکر چه کنیم، چه خواهد شد، چه باید کرد، بر ذهن آنها تسلط پیدا کرده است که هر یک از آنها،

بعد از یک دیدار پر شور و هیجان انگیزِ جمعی در پاتوق مخفیانه خودشان، به خانه خود رفته است و این واقعه دیدار با دو مسافر غریب و جمع شدن در چایخانه «ژیپویی» را، تا این لحظه که من دارم حرف می زنم، خواب دیده است، یک خواب یکسانِ مشترک که در جهان اساطیری اتفاق می افتد و کسی از آن منطقی و استدلال علمی نمی خواهد، مفهوم و معنایی شاعرانه و دلپذیر و انسانی می خواهد. حتی احساس می کنم که اگر شما، پیانگ یی شی، از این اتاق بیرون بروید، من ناگهان خودم را در اتاق خانه خودم، روی تخت خواب قراضه فزری خودم خواهم دید، که در نیمه شب از این رؤیای خوش تاریخی بیدار شده ام و می خواهم به جای آب از کوزه گوشه اتاق، پیاله ام را از تنگ سفالی شراب در سرطاقچه پر کنم. نمی توانم خیال کنم که ما اتفاقی، در جایی اتفاقی، دیداری اتفاقی داشته ایم، و در این دیدار اتفاقی، برخورداریم به دو مسافر غریبِ آشنای اتفاقی و همه گفت و گوهایی که کرده ایم، آنچه گفته ایم و شنیده ایم، همه اتفاقی بوده است. احساس من این است که ما در این به ظاهر چند ساعتی از یک روز، یک دوره از تاریخ جامعه مان را با هم زندگی کرده ایم. این دیدار چه رؤیا باشد، چه واقعیت، چه قصه، من از پایان این رؤیا، از پایان این واقعیت، از پایان این قصه، دوره کهنه ای را پشت سر می گذارم و با اطمینان دوره جدیدی را شروع می کنم که برای جمعی کوچک از جمعیت بزرگ دنیا مجمع القصص و الاحکام کدخداهای دو کاره سیاست باز غیبگو برای عبرت بسیاری از آیندگان، از معبدها به موزه ها نقل مکان و نقل اعتبار پیدا خواهد کرد و خدای خسته خودستای خودپرست بی منطق و بی معنا و از خود بیخود آسمان جُل کدخداهای دهکده های معصومیت و جهل و فریب و قدرت

عهدِ گوسفندی و شبانی، قصّه‌ها و فرمانهایش را به گوش دیوارهای خرابه‌های تاریخ خواهد خواند و دلها و ذهنهای صاحبانِ نفسِ انسانی معبد خدای ناشناخته‌اشناختنی خواهند شد و کوراچاوا هم بعد از چند هزار سال بی فلسفگی، بی دانشی، بی قانونی، و بعد از پنج قرن بیخبری از طلوع آفتاب خردگرایی و حقیقت‌جویی و خرافه‌گریزی در نظام جامعه‌گردانی سرزمینهای فرنگ، در خواهد یافت که در تاریخ گذشته خود هیچ چیز ندارد که به درد نگهداشتن بخورد و افتخار کردن به گذشته از هر نوعش درماندگی و خود فریبی است. و البته همه این ادعا و امید، به این معنی نخواهد بود که دوره بیقراری و سرگردانی انسان در گوشه‌ای از این فضای بیکران به پایان خواهد رسید و انسان رمزالرموز و سرالاسرار حیات و عالم هستی را کشف خواهد کرد و از حیرت خجسته این کشف، پیش از دود شدنِ خورشید، زمین را دود خواهد کرد و در ذهن حیات فراموش خواهد شد. درود بر یی شی پائوچائو!...»

۱۱

در این موقع پیانگ یی شی که با دقت و علاقه، در سکوت حاضران، به حرفهای فنگ گوش می‌داده است، در حالی که به طرف پنجره رو به خیابان، رو به چشم انداز شهر، می‌رود، می‌گوید:

«هوا تاریک شده است و ما متوجه نشده ایم، مخصوصاً در این دقیقه‌های آخر که فنگ عزیز، نقاش صحنه‌های مبهم تاریخ با چه روشن بینی خالی از آرمانهای واهیِ روشنفکرهای بی فکر از حاصل دیدار ما حرف

می زد.»

پنجره را باز می کند و رو به حاضران می گوید: «بیایید، همه بیایید اینجا و از این دریچه به چشم انداز شهر که چراغهایش روشن شده است، نگاهی بیندازید.»

در روشنایی ضعیفی که از پنجره های رو به خیابان به درون اتاق می ترواد، شش جوان مهمان به پای پنجره گشوده می آیند و در دو طرف یی شی پیانگ می ایستند و به چشم انداز شهر در روشنایی سرخ رنگ آسمان غروب و نور چشمک زن چراغهای تازه روشن شده شهر نگاه می کنند. چند لحظه ای همه را سکوت و سکون مطلق می گیرد. انگار با دیدن صحنه ای سحرآمیز، در جای خود منجمد شده اند. خودی شی پیانگ هم که همه را به تماشای چشم انداز غروب شهر دعوت کرده است، بیحرکت و ساکت، دستهایش را بر لبه پنجره گذاشته است و به جلو خم شده است و در نگاه خود مانده است. ناگهان صدای آقا چی وانگ، صاحب چایخانه، که وارد اتاق شده است، جمع حاضر در پای پنجره را به خود می آورد. رو از پنجره بر می گردانند و می بینند که چراغهای اتاق روشن شده است و می شنوند که آقا چی وانگ می گوید: «مهمانهای محترم من، می بخشید که مشغله سر شب چایخانه موجب شد که دیر به خدمت شما بیایم، چراغها را روشن کنم و پیرسم که برای شام چی میل دارید که آماده کنیم؟»

جوانها به همدیگر نگاه کردند و به یی شی پیانگ نگاه کردند و چیزی نگفتند، و یی شی پیانگ با لبخندی حرمت آمیز گفت: «نه، آقاچی وانگ، ما

برای شام نمی مانیم و زحمت را کم می کنیم، ولی پیش از رفتن ممنون می شویم اگر بفرمایید برای ما چایی و کلوچه بیاورند.»

همینکه که آقا چی وانگ پا از اتاق بیرون گذاشت، شش جوان به طرف پنجره گشوده دویدند و باز به چشم انداز شهر خیره شدند. آنوقت یی شی پیانگ به آنها پیوست و در میان آنها ایستاد و با صدایی آرام و لحنی آرامش دهنده گفت:

«به حرفهای فانگ که گوش می دادم، احساس می کردم که دارم آنها را از زبان همه شما می شنوم. با این احساس بود که خواستم از این دریچه، که «دریچه سوّم» خواهد بود، چشم انداز آسمان شهر غربت خودم را به شما نشان بدهم. بله، می دانم که دیدن این چشم انداز از پنجره اتاقی در چایخانه «ژیهوئی» در پایین شهر کوراچاوا شما را متحیر و مبهوت کرده است. آن برج بلند فولادی در وسط چشم انداز شهر را می بینید؟ حتماً می دانید که اسمش چیست و در کجاست. الآن درست پنجاه و دو سال از زمانی که من دریچه اول را باز کردم، می گذرد، و تقریباً چهل سال پیش آن دریچه را بستم و تقریباً چهل و سه سال است که از «دریچه دوّم»، در غربت فرنگ، در عالم خیال و خاطره، به چشم انداز شهر کوراچاوا که زمانی شهر من بود، نگاه می کرده ام. حالا دیگر از نگاه کردن خسته شده ام. به این چایخانه آمدم که بادیدن و گفت و گو کردن با شما، «دریچه سوّم» را باز کنم و شما را به خدای درونتان، به خدای ناشناخته و شناخت ناپذیر درون دل و ذهن نفس انسانیتان بسپارم و شهر آشفته کوراچاوا را به شما، بروم. بیایید، بنشینید و منتظر رسیدن چای و کلوچه

آقا چی وانگ باشید.»

مینگ و منچو و دِکوآن و هوانگ و فنگ و جیان روی نیمکت نشستند، و در میان خود، از هر طرف سه نفر، جایی برای نفر هفتم، باز گذاشتند. حالا مینگ از طرف راست و منچو از طرف چپ برخاست، و هر دو به یی شی پیانگ هشتاد و چند ساله، که در دو قدمی آنها ایستاده بود و لبخندی مهرآمیز و آرام چشمهایش را روشن کرده بود، گفتند: «پائوچائوی عزیز، خودتان هم بیایید، در میان ما بنشینید!»

پایان

جمعه، ۱۴ دی ۱۳۹۷ - ۴ ژانویه ۲۰۱۹

Mahmud Kianush

The Tale of Pao Chao

Through Two Windows

Tehran 1966 – London 2018